

با خورشیدهای همیشه

نویسنده:

محمدباقر پورمند

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

پورمند، محمدباقر، ۱۳۴۵ -

با خورشیدهای همیشه / نویسنده محمدباقر پورمند - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی،

نشر شاهد، ۱۳۷۹.

۴۹ ص.

ISBN 964-6489-60-5 ریال ۳۵۰۰

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب

اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۲ ب ۹ پ / DSR ۱۶۲۵ ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

کتابخانه ملی ایران ۲۰۲۵۸ - ۷۹ م

با خورشیدهای همیشه

نویسنده: محمدباقر پورمند

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لینوگرافی و چاپ: الوان - سپهر

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

شابک: ۵ - ۶۰ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - ISBN: 964 - 6489 - 60 - 5

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست

مقدمه: ۱...

اول من شهید می شوم / من در معبر می خوابم ۳...

حس می کنم به شهادت نزدیک شده ام ۴...

چرا احساس غریبت را نداشتم / دو روز بعد از عید ۵...

دست نوازش / اسم رمز ۶...

در عملیات غدیر ۷...

جاوید الاثر / مرا هم یاد کنید ۸...

ادای تکلیف / رؤیای صادقانه ۹...

گردان جانباز / پهلوی شکافته ۱۰...

مهمان فلکه ۱۱...

دیدار با پیامبر / ارتباط با آسمان ۱۲...

مهر شهادت / روزهای آخر ۱۳...

مسیح جبهه / سجده های بارانی ۱۴...

بعد از رفتن تو / خوشحالی فرشته ها ۱۵...

بوی بهشت / هدیه تولد ۱۶...

آخرین نامه ۱۷...

عطر پیکر تو / انتهای راه ۱۸...

ترکشی به کلیه / نان حلال ۱۹...

سه آرزو داشتی / عاشق شهادت ۲۰...

دو همدل / لحظه های با تو بودن ۲۱...

- شبهای دعا و اشک ... ۲۲
- محاصره / به دنبال گمشده ... ۲۳
- آخرین لبخند / حرفهای آخر ... ۲۴
- بشارت بهشت ... ۲۵
- آن شب بارانی / دل کردن از خاکریز ... ۲۶
- چشمهای بی قرار / دست نوشته های عارفانه ... ۲۷
- به سبکبالی ابرها / تا کرانه های دور ... ۲۸
- پرواز دو برادر / بی مزار ... ۲۹
- راستی چرا سر نداشتی / بسیجی شهید ... ۳۰
- دعای توسل جمکران / تا موقع شهادت ... ۳۱
- نماز شب عملیات ... ۳۲
- چشمهایت هنوز باز بود / دروازه های سبز بهشت ... ۳۳
- تشنه لب / بیکرانه مثل آسمانها ... ۳۴
- به نام برادر / به اعتبار شهادت ... ۳۵
- تو را خواهری نبود... / دست به دامان زهرا(س) ... ۳۶
- موسم شهادت / افطار، مهمان خدا ... ۳۷
- تشییع دو برادر / معامله با خدا ... ۳۸
- حجله نشین / تشنگی و شهادت ... ۳۹
- سر آخرین نگاه / سالهای فاصله ... ۴۰
- انتخاب خوب ... ۴۱
- نمیدانم چه گناهی کرده ام / مرخصی نیمه تمام ... ۴۲

- نگاه آخرین / يك داغ و دو داغ ... ۴۳
- ردیای شهادت ... ۴۴
- خدمت به محرومین / پسرم شانزده ساله داماد شد ... ۴۵
- همیشه با هم / پیکر بی سر ... ۴۶
- گمنام مجنون / دو دسته گل ... ۴۷
- آخرین شب / چه نوشته ام، چه کاشته ام ... ۴۸
- حجله های سپید آسمانی / از سپاه حقوق نگرفته ام ... ۴۹
- حوالی خاکریزها ... ۵۰
- خون اهدایی / آشنای فقر / من حتماً شهید می شوم ... ۵۱
- حسرت بهشت ... ۵۲
- می خواهم بروم کردستان / فقط دعا ... ۵۳
- دعا نکنید که شهید نشوم / مأنوس با خاک جبهه ها ... ۵۴
- چرا به دیدن ما نمی آیی / تو از من پاکتر بودی ... ۵۵
- عزیز مادر چرا بی سر آمده ای / برادرت منتظر توست ... ۵۶
- بسیجی فراری ... ۵۷
- منهم رفتم / آخرین روزهای فرشته و بهشت ... ۵۸
- برگهای گل محمدی ... ۵۹

مقدمه:

به نوشتن از دوره دبیرستان علاقمند بودم و شعر و قطعات ادبی آغاز این راه سخت بود. در آغاز سالهای هفتاد بصورت جدی به این مهم پرداختم و در این راه از راهنماییهای برادرم و همه دوستان بهره می بردم. در سال ۷۳ اولین نوشته هایم در روزنامه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی چاپ شد و در پی آن آشنایی بود با عزیزان روزنامه جمهوری اسلامی. تابستان سال ۷۶ فرصتی دست داد تا در خدمت دوستان صمیمی صفحه جبهه و جنگ روزنامه جمهوری اسلامی باشم. روزهایی که با علاقه می نوشتم و کار می کردم. در طول این مدت یکی از روزها بطور اتفاقی پیامی به آرشیو روزنامه باز شد. در نگاه اول مجلات و روزنامه های صحافی شده دهه ۶۰ بود که نگاه آدمی را به خود جلب می کرد و من نیز از قضایکی از مجلات شاهد را برای مطالعه در دست گرفتم. لابلای صفحات آن چشمم به مصاحبه هایی افتاد که اکثراً با بستگان یکی از شهدا انجام گرفته بود. مصاحبه هایی که در چهار الی پنج صفحه تهیه شده بود. با دیدن آن مصاحبه ها اولین جرقه جمع آوری خاطرات شهدا به ذهنم زده شد و چند روز بعد دست بکار شدم و حاصل آنی شد که از دل آن مصاحبه های طولانی در مجلات شاهد و روزنامه جمهوری اسلامی خاطراتی کوچک و با زبانی نو و ادبی بیرون آمد. هر خاطره را سه الی چهار بار بازنویسی کرده ام و در این راه نهایت وسواس را به خرج داده ام. در آخر هر چند که شهدا و خانواده گرامی و دوستان عزیزشان را از نزدیک ندیده ام اما امیدوارم با خواندن این خاطرات اگر کاستی در آنان می بینند به بزرگواری خود ببخشند و آماده شنیدن حرفهایشان هستم. بر خود لازم می دانم که در راه چاپ این مجموعه از نشرشاهد و آقای علوی که زحمت بسیار کشیدند و همه عزیزان، تشکر و قدردانی نمایم.

اول من شهید می شوم

وقتی که صحبت از شما می شود بابا مثل همیشه می گوید: در دوران کودکی مادرتان را از دست دارید. اکبر با شروع فصل شهادت وارد بسیج شد و بعد از دیدن آموزش به کردستان رفت. يك روز که از سر کار می آمدم منزل. دیدم بر سر موضوعی با همدیگر بحث می کنند. شکرالله می گفت: اول من شهید می شوم! و اکبر می گفت: نه من اول شهید می شوم! وقتی که خرمشهر دوباره آغوش به آزادی گشود و کوچه هایش را دوباره بسیجی ها زیارت کردند، اکبر همانطور که خودش گفته بود اول او بود که شهید شد و فرشته ها را دید. در حالی که نیمی از بدنش سوخته بود و پهلویش مثل بی بی جراحات برداشته بود و شکرالله هم در عملیات خیبر - جزیره مجنون - به حکایت بلند جدایی ها پایان داد.

«پدر شهیدان پریشانی»

من در معبر می خوابم

می گفت: در عملیات خیبر پاکسازی منطقه ای به عهده گردان ما بود که از حساسیت بالایی برخوردار بود. سمت منطقه راه افتادیم. نزدیکی های میدان مین با نیروهای عراقی برخورد کردیم و با کمال تعجب دیدیم معبری که شب گذشته زده بودیم بسته شده! مانده بودیم که چه کنیم. در فکر چاره کار و شنیدن رمز بودیم که دیدم بسیجی ۱۷ ساله ای بطرفم می آید. وقتی که رسید علت توقف را جویا شد. من هم برایش توضیح دادم. آن برادر گفت: این راه حل آسانی دارد. من در معبر می خوابم تا نیروها از روی من بگذرند. من که مجذوب سیمای نورانی او شده بودم، مخالفت کردم. اما او اصرار می کرد. روشنی هوا و حساسیت کار باعث شد که علی رغم میل باطنی ام قبول کنم. اما به شرط قرعه کشی. اما او می گفت: ولی وقت خیلی کمه. عاقبت قبول کردم. لحظاتی بعد روی سیمهای خاردار خوابید و عملیات با موفقیت به پایان رسید. بعد از اتمام کار تمامی گردان احوال او را می پرسیدند. بعد از کمی جستجو پیکرش را دیدیم که لابلای سیمهای خاردار گیر کرده بود اما روحش آزادتر از هر آزادی در آسمانها پر می زد.

«به نقل از منوچهر آقایی»

حس می کنم به شهادت نزدیک شده ام

دفتر خاطراتت را که مرور می کنیم می بینیم از حسین (ع) و نزدیکی ات به شهادت نوشته ای:...

دیشب شب عاشورا بود. همه گریه می کردند. در گوشه ای از سنگر زانو بغل کرده بودم و چشمهایم را دوخته بودم به دور دستها. در خلوت خویش سواری را می دیدم که مردم را به جبهه می خواند... بچه ها می رفتند برای عملیات. فرمانده می گفت: هرکس دلش با حسین نیست نیاید و همه می گریستند. دیشب هیچکس خیمه گاه حسین را ترک نکرد. دیشب هیچکس بهانه خانه و فرزند را نگرفت. حس کردم حسین در کنار بچه هاست. دیشب بوی خوبی فضای سینه ام را پر کرده بود. حس می کنم حسین زودتر از قاسم مرا به میدان می فرستد. امشب حس می کنم به شهادت نزدیک شده ام،...!

«شهید محمود مریدیپور»

چرا احساس غریبت را نداشتم

پیوند من و تو - رسول - به حدی بود که وقتی من به جبهه رفتم، خانواده ات با رفتن تو به جبهه موافقت کردند. ظاهراً تو را به من سپردند، تا هر کجا هستیم با هم باشیم. از آن پس همیشه و در همه جا با هم بودیم. شب عملیات اگر یادت باشد فرماندهان نمی گذاشتند که تو در عملیات شرکت کنی و می گفتند که سنت کم است. اما من و تو با هزار گفته و سخن التماس می کردیم و از فرماندهان می خواستیم که ما در کنار هم باشیم. عاقبت با اصرار ما قبول کردند. اینجا هم با هم بودیم و تو شدی کمک تیربارچی من. در بحبوحه عملیات مرا صدا زدی و گفتی: احساس غریبی دارم که انگار در حال پروازم و دارم سبک می شوم. من به حرف تو زیاد توجهی نکردم. اما افسوس دقایقی بعد تو از پنجره ای که برایت باز شده بود گذشتی تا احساس غریبت را به فرشته ها بگویی و من چقدر افسوس می خوردم که چرا احساس غریبت را نداشتم.

«به نقل از حسین علیرضایی»

دو روز بعد از عید

به مرخصی که می آمدی در خانه نمی خوابیدی و در جواب می گفتی: می ترسم به وجود من عادت کنید و وقتی به جبهه می روم ناراحت شوید. هیچگاه ندیدیم از جبهه رفتن خسته شوی و می گفتی: آنقدر به جبهه می روم تا انتقام برادرانم اسماعیل و حسین را بگیرم. فصل بهار بود و گل و نسیم و تو در فاو به رزم مشغول بودی. دو روز بعد از عید پیکر معطر تو با بهار آمد. گویا شهادت تو باید با شکوفا شدن، شکوفه ها پیوند می خورد. پیکری که نه سر داشت، نه دست نه پا! مادرت در مسجد بود که خبر شهادت تو را شنید. همانجا سجده شکر بجا آورد و خدا را از این افتخار سپاس گفت.

«شهید علیرضا غفارخانی»

دست نوازش

عملیات مسلم ابن عقیل بود و فرشته‌ها چشم انتظار بودند تا تو را خندان به آسمانها ببرند. عملیات که شروع شد تیری که قلبت را شکافت به این انتظار پایان داد و تو پر لبخند رفتی. اما پیکرت ۱۷ روز مهمان ارتفاعات سومار بود. بعد از شهادتت يك روز خانواده ای به منزل آمدند که همه گریه می کردند. ما حیران مانده بودیم که جریان از چه قرار است. بعد از مدتی مادر خانواده می گفت: فرزندان من یتیم هستند و کسی را ندارند که به آنها کمک کنند. حسین شما هر شب به منزل ما می آمد و با کودکانم بازی می کرد و دست نوازش بر سر آنها می کشید. به آنها پول می داد، محبت می کرد و بعد هم می رفت.

«شهید حسین غفار خانی»

اسم رمز

عملیات رمضان بود که با گردان پای کار بودیم و دشمن بی امان شلیک می کرد. همانطور که پیش می رفتیم ناگهان چشمان به دو نفر افتاد که در فاصله ۱۵ متری ما نشسته بودند و مختصر تکانی می خوردند. به دوستم گفتم: شاید بچه های گردان باشند. گفت: نه بچه ها پشت سرمان هستند. با صدای بلند فریاد زدیم: اسم رمز، جوابی نیامد. دوباره فریاد زدیم اما باز هم خبری نشد. شوخی نبود بحث يك گردان نیرو بود. به ابوالفضل گفتم: اسلحه ات را روی رگبار بگذار وقتی که گفتم شلیک کن. دقایقی گذشت ولی خبری نشد، ناچاراً شلیک کردم اول من بعد هم رگبار ابوالفضل! لحظاتی بعد وقتی که بالای سرشان رسیدیم. از تعجب دهانم باز ماند. دو بسیجی کم سن و سال که قبلاً پایشان تیر خورده بود و با چفیه آنرا بسته بودند، با تعجب نگاهمان می کردند. يك لحظه فکر کردم ۱۵ متر فاصله و آنهمه گلوله! یکی از آن دو که حالش بهتر بود گفت: اصلاً حواسمان به شما نبود. سرمان را به طرف آسمان گرفته بودیم و داشتیم قرآن می خواندیم که یکدفعه حس کردیم بالای سرمان روشن شده است و نیرویی دارد ما را به بالا می برد و ناگهان شما شروع کردید به تیر اندازی!

«سیف الله مقانی»

در عملیات غدیر

عملیات و الفجر مقدماتی تمام شده بود که وارد سپاه شدی. رفتی به واحد مالیوتکا، تیپ ۲۰ رمضان، خودت را به عملیات خیبر رساندی و آنجا زخمی شدی. سال ۶۴ بود که آمدی به لشکر رسول (ص) و به عنوان مسؤل دسته در گردان مسلم مشغول بکار شدی. در عملیات و الفجر ۸ برای دومین بار به شدت مجروح شدی و به همین علت تو را از رزم معاف کردند. اما تو بنا را بر رفتن گذاشته بودی نه ماندن. آمدی به گردان مالك و مسؤل تسلیحات شدی. بعد از چندی تدارکات را هم به عهده گرفتی. از این زمان به بعد بود که جزء مؤثرترین نیروهای گردان مالك به حساب می آمدی. زیر شدیدترین آتش ها شهدا را به عقب می آوردی و سعی در رفع نیاز همه داشتی آوردن مهمات، تدارکات، جابجایی نیرو و حمل خروج گوشه ای از کارهای تو بود. عاقبت در آخرین روزهایی که کم کم بساط شهادت جمع می شد در عملیات قدیر گردان مالك را تنها گذاشتی.

«شهید چگینی»

جاوید الاثر

عملیات کربلای دو بود و کار تو امدادگری بود. عراقیها دست به پاتک شدیدی زده بودند و داشتند جلو می آمدند. تو هم مدام مجروحین را حمل می کردی. در یکی از برگشتنهایت رسیدی به ۷ مجروح که زیر صخره ای بودند. عراقیها هر لحظه جلوتر می آمدند و شما هم بیش از یک نفر را نمی توانستید حمل کنید. به بچه های مجروح پیشنهاد کردی که داوطلبانه یکی را خودشان انتخاب کنند. اما آنان هر کدام با گذشت تمام دیگری را معرفی می کردند. در حال بحث کردن بودید که یکی از بچه ها به گونه ای شهادت فرزندت را به تو اطلاع داد و به یکی از بچه ها گفت: بروید پیکر او را بیاورید، اما تو گفتی: فعلاً به فکر این مجروحین باشید. ۷ مجروح را به عقب آوردی اما پیکر نازنین فرزند دلبندت جا ماند تا جاوید شود.

«حاج آقا کاویانی جانباز و پدر ۲ شهید»

مرا هم یاد کنید

در وصیتنامه ات نوشته بودی: اگر جنازه ام برگشت بر سر پیکرم زیارت عاشورا و روضه ابوالفضل (ع) بخوانید. سر بند یا فاطمه الزهرا (س) بر پیشانیم ببندید و تربت مطهر ابی عبدالله را بر روی چشمها و پیشانی ام بمالید. با رفقای مسجدمان هماهنگ کنید شاید از تصدق سر آنان خداوند این حقیر را ببخشد. اگر راه کربلا باز شد و توفیق زیارت یافتید مرا هم یاد کنید.

«شهید حمیدرضا پورزرگری»

ادای تکلیف

وقتی که در قرارگاه خاتم الانبیاء از تو خواستند تا با عنوان فرمانده گردان فجر مصاحبه کنی. به علت سعه صدر و اینکه نکند کارها به اسم تو تمام شود قبول نکردی و خودت را ناپدید کردی تا کسی تو را پیدا نکند. بعد از لحظاتی جستجو عاقبت تو را در حالی که زیر پتویی خوابیده بودی یافتند. هنوز هم راضی به مصاحبه نبودی. اما آنگاه که فرمانده لشکر به تو تکلیف کرد که مصاحبه کنی، تو هم از روی اکراه و فقط از جهت ادای تکلیف اینکار را انجام دادی.

«شهید مرتضی جاوید»

روای صادقه

در پاسگاه زید بود که ترکشی به سرت اصابت کرد. همه فکر می کردند شهید شده ای. تو را با چند شهید دیگر در آمبولانسی می گذارند. بین راه خوابی می بینی که فقط برای خواهرت با این شرط تعریف می کنی که تا زمانی زنده هستی جایی تعریف نکند. تعریف می کردی: داخل آمبولانس بودم که بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. ناگهان دیدم آقای نورانی بالای سرم ایستاده و می گوید: پسرم چی شده؟ گفتم: آقا سرم درد می کند. او دستمالش را باز کرد و به دور سرم پیچید. وقتی دستمال را باز کرد دیگر از سرم خون نمی آمد. به او گفتم: آقا من شهید نشده ام؟ گفت: نه اما بعداً چرا! و از من دور شد. دوستانت که فکر کرده بودند تو شهید شده ای به گلزار شهدا می روند ولی قبر تو را پیدا نمی کنند. ناچاراً به منزلتان می آیند و در می زنند. اتفاقاً تو خودت درب را باز کردی. وقتی بچه ها تو را می بینند باورشان نمی شود و شروع می کنند به گریه کردن!

«شهید اکبر اسدی»

گردان جانباز

وقتی که آمدی به جبهه رفتی جزء گردان علی اکبر از لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع). گردان که اکثر نیروهایش را بچه های جانباز تشکیل می دادند. در عملیات بیت المقدس ۶ بدون آب و غذا ۲۵ کیلومتر را در شیب های صعب العبور و ۴۵ درجه ارتفاعات شیخ محمد طی کردید و پس از طی مسیری طولانی و خسته کننده به خط رسیدید و خط اول را شجاعانه شکستید. ارتفاعات شیخ محمد هیچگاه شهید حمید جهانبخش را که يك چشمش را از دست داده بود و مصطفی اکار را که يك پایش قطع شده بود از یاد نمی برد.

«نقل از کاظم محمد بصیر»

پهلوی شکافته

آنروز که در یکی از روستاهای سقز به محاصره ضدانقلاب در آمدید، ۷۰ نفر بودید. تیرباری ستون را زمین گیر کرده بود. نمی توانستید بلند شوید. در این بین تو بلند شدی و زیر آتش سنگین، سه گلوله آرپی جی به سمت تیربار شلیک کردی. این فرصت خوبی بود برای عقب نشینی بچه ها. ستون بلند شد و تو مجدداً با تیرباری سد آتشی برای بچه ها درست کردی. وقتی که آتش کمتر شد به عقب آمدی تا ماشین را با خودت بیاوری. ماشین را به هر صورتی بود به عقب آوردی. بچه ها سوار شدند اما جا برای تو نبود. روی رکاب ایستادی و ماشین حرکت کرد. ناگهان گلوله ای پهلویت را شکافت. نتوانستی خودت را کنترل کنی و افتادی. ماشین که در حال حرکت بود چرخهایش تو را زیر گرفت، ...!

«شهید ناصر باقری»

مهمان فلکه

همیشه از دخترمان که شش ساله بود می خواستی دعا بکند تا شهید شوی و او هم با آب و تاب دعا می کرد. رفتنت به جبهه همیشه با خوشحالی و شادمانی بود اما آمدنت با ناراحتی و بعض! می گفتی: خدایا! کدام گناه مرا نبخشیده ای که قبول نمی شوم و شروع می کردی به ادای دین هایی که به گردن داشتی. وقتی به جبهه می رفتی ما نگران بودیم که نکند سالم بیایی چون آن موقع می گفتی: من هنوز گناهکارم روز آخر از همه اقوام حلالیت طلبیدی و می گفتی: شاید اینها مانع است و کسی از من ناراحت است. دو روز مانده به اعزام متوجه شدیم که دخترمان ناراحتی قلبی دارد.

گفتی: بماند بعد از عملیات! عملیات و الفجر مقدماتی بود. تو و بهرام خیلی با هم شوخی می کردید. در حالی که قرار بود کسی لباس آرم دار نپوشد شما هر دو پوشیدید و در نوک پیکان حمله قرار گرفتید و ساعاتی بعد هر دو کنار هم درست داخل کانال پنجم یعنی آخرین کانالی که نزدیک عراقیها بود در خون خویش غلطیدید تا سالها مهمان زمین فکه باشید.

«همسر شهید سعید گلاب»

دیدار با پیامبر

به هنر عکاسی علاقه زیادی داشتی. وقتی که چشمت به عکس برادر شهیدت می افتاد می گفتی: شبی خواب دیدم که محمدرضا روی تخت بزرگی در يك جای سبزی نشسته و مدام به من می گوید: نمی دانی اینجا چقدر به من خوش می گذرد.

هر موقع بخوام با پیامبر دیدار می کنم. تو معطل چی هستی اگر برادر من هستی پس تو هم بیا...! تو هم آخر می آیی پیش ما! چندی بعد تو هم همسفر فرشته ها شدی تا در کنار هنر عکاسی ات به هنر شهادت هم دست پیدا کنی و هر وقت دلت بخواهد با پیامبر دیدار کنی.

«شهید غلامرضا نامدار»

ارتباط با آسمان

بی سیم چی بودی. آنروز که زخمی شده بودی پشت بی سیم به بچه ها گفتی: من پرپر شده ام و راه را گم کرده ام. بعد از قطع ارتباط تصمیم به عقب آمدن گرفتی. همانطور که عقب می آمدی، تعدادی از بچه ها را دیدی. فرمانده گردان هم بود. خیلی اصرار کردند که تو را راضی کنند بروی به عقب. اما تو قبول نکردی و گفتی: که می خواهم بروم جلو! رفتید جلو و آنجا محاصره شدید. شروع کردی به کندن جان پناهی برای مقاومت.

این وضع ادامه داشت تا ساعت ۷ صبح روز بعد که دیگر تماس با بچه ها قطع شد و خبری از تو نیامد. گویا بعد از قطع ارتباط با بچه ها ارتباطت را با آسمان برقرار کرده بودی.

«شهید بهروز شفیعی»

مهر شهادت

به خاطر ناراحتی جسمی که از طفولیت داشتی رنج و درد بسیاری کشیدی. بیشتر عمرت را در اطاق عمل و بیمارستان برای معالجه گذراندی اما با اینهمه ناشکر و ناراضی نبودی و راضی بودی به رضای خدا. همیشه یکی از حرفهای زیبایت این بود: دعا کنید آخرین برگ شناسنامه ام با مهر شهادت پر شود نه با مرگ. عملیات والفجر ۴ در پنجوین که شروع شد تو به عنوان بی سیم چی اولین کسی بودی که از قله ۵۰۲ بالا رفتی. روز بعد که پاتک سنگین عراقیها شروع شد کسی از تو هیچ خبری نداشت و تو بی خبر آخرین برگ شناسنامه ات را با مهر شهادت پر کرده بودی و پیکرت مفقود شد.

«شهید محمدرضا سدآبادانی»

روزهای آخر

یتیم نوازی از خصوصیات بارز اخلاقی ات بود. همسایه ها و خانواده شهدا را خیلی دوست داشتی و به کارهای آنان رسیدگی می کردی. از اداره پول می گرفتی و جمع می کردی و برای خانواده های یتیم لباس می خریدی. در اکثر عملیات ها شرکت داشتی اما هنوز از دستیابی به شهادت محروم مانده بودی ولی ناامید نشده بودی. روزهای آخر جنگ وقتی که اسلام آباد در محاصره بود، خودت را به آخرین فرشته ها رساندی و نماندی تا بعد از جنگ حسرت روزهای از دست رفته را بخوری. بر سر مزارت همسر شهیدی گریه می کرد می گفت: شهید حسن الفتی نیا کوینها می گفتم می گرفت و بر ایمان خرید می کرد. بچه های شما تنها بی پدر نشدند، بلکه یتیمهای ما هم بی پدر شدند.

«شهید سیدحسن الفتی نیا»

مسیح جبهه

آرامش و اخلاق پسندیده ات زبانزد محل بود. به همه چه کوچک چه بزرگ احترام می گذاشتی. دانشجو بودن برایت مهم نبود و اینکه جزء هموطنان مسیحی باشی. در عملیات کربلای ۹ وقتی که در لشکر ۹ زرهی خدمت می کردی. یکبار گفتند که مفقود شده ای. بعد از سه روز بدون آب و غذا، در حالی که نیمی از بدنت در خاک بود. تو را از زیر خاک درآوردند که هنوز نفس می کشیدی. یکسال قبل از شهادتت، آخرین عید ژانویه ای بود که از مهمانها پذیرایی می کردی، لباس زیبایی پوشیده بودی و درختی را تزئین می کردی. آخر شب مادر از تو پرسید واهیک چرا ناراحتی؟ گفتی: برای شما ناراحتم که ژانویه سال بعد دیگر کنارتان نیستم و یکسال بعد تو به درستی خبر شهادتت را گفته بودی. او آخر خرداد ۶۷ در قصر شیرین تو به قصرهای زیبای بهشت راه یافتی.

«شهید واهیک یسائیان»

سجده های بارانی

ده ساله بودی که نماز و روزه ات ترك نمی شد و سجده هاییت همیشه بارانی بود. بار اولی که خاك پاك جبهه را زیارت کردی چهارده سال بیشتر نداشتی. به مجروحین علاقه زیادی نشان می دادی و بکارشان رسیدگی می کردی. تا جایی که یکبار به بیمارستان رفتی و ۲۵ نفر از مجروحین را به خانه برای شام دعوت کردی. این جزء اعتقاداتت بود که هر ۶ ماه یکبار به جبهه رفت تا تزکیه نفس شد و گرفتار دنیا نشد. يك روز در جواب مادرت که گفته بود: رضا جان دیگر بس است تو زیاد جبهه رفته ای نرو؟ گفتی: مادر تو آن دنیا جواب حضرت فاطمه (س) را چی می دهی؟ تو يك پرستار هستی برای من که خدا مرا به تو داده است. عاقبت تو را که خدا داده بود، خدا هم گرفت.

«شهید حمیدرضا قلی زاده»

بعد از رفتن تو

در مدرسه جزء دانش آموزان ممتاز به حساب می آمدی و به همه کمک می کردی. وقتی که در عملیات آزادسازی خرمشهر زخمی شدی، تیری به نزدیکیهای قلبت خورد اما به خانه هیچ نگفتی، تا اینکه یکی از دوستانت این خبر را به اهل خانه گفت. عملیات و الفجر مقدماتی که شروع شد تو هم حاضر بودی، اما این بار دروازه های آسمان را به رویت گشودند و تا ستاره ها را بال زدی اما پیکرت غریبانه در فکه ماند تا تو را مزاری نباشد و آنچه از تو برگشت ساکی بود و وصیتنامه ای.

هنوز يك ماهی از شهادت تو نگذشته بود و پیکر تو را از نزدیک ندیده بودیم که داداش مصطفی هم بعد از رفتن تو، عاشقانه شبی عشق را سرود.

«شهید مرتضی مشایخی»

خوشحالی فرشته ها

از خدا ۲۱ سال عمر بیشتر نگرفته بودی. با این حال بسیار آرام و محبوب بودی. علاقه عجیبی به بچه ها داشتی. در همان کودکی آنها را جمع می کردی و برایشان نوحه می خواندی و آنها هم سینه می زدند. پنجمین باری که به جبهه رفتی عملیات فتح المبین بود. يك روز فرمانده رو به تو می گوید: برادر شما کاری بکنید ما دیگر فرمان کار نمی کند. تو هم پوتینهایت را درآوردی و راه افتادی رفتی جلو. بعد از يك ساعت برگشتی. گفتی: برخیزید بروید جلو تعدادی از عراقیها را به هلاکت رساندم. بعد از عملیات وقتی که کاروان اسرای عراقی را با تانک به عقب می آوردند یکی از اسرا قلبت را نشانه رفت. تو را به بیمارستان آوردند اما بعد از ساعاتی فرشته ها از ما خوشحال تر بودند که تو را داشتند و قلب شکافته شده ات را.

«شهید محسن کربلایی»

بوی بهشت

بار اول که به جبهه رفتی ۱۸ سال از عمرت می گذشت. يك روز به پدرت گفתי: اگر اجازه ندهید به جبهه بروم شکایت شما را به امام زمان (عج) می برم و تو رفتی تا در جبهه ها بال بگشایی و چقدر زیبا در قصر شیرین آغوش به شهادت گشودی. بعد از شهادت تو داداش حسن که تازه نامزدی کرده بود هم نماند و دنیای خاکریزها را به دنیای شهرنشینی ترجیح داد. موقع رفتن به او سفارش کردند برای سالگرد شهادت تو حتماً بیاید و او هم آمد اما نه با قامت استواری که رفته بود بلکه با پیکری که سراسر لبخند بود و بوی بهشت. اهل محل آماده برگزاری سالگرد تو بودند که از بنیاد شهید زنگ می زنند بیایید که حسن هم کربلایی شد.

«شهید محمد قاسمی»

هدیه تولد

بهمن ماه سال ۶۴ بود. هنوز چند روزی به عملیات و الفجر ۸ مانده بود. با مرتضی در سنگر نشسته بودیم و صحبت می کردیم. به مرتضی گفتم: فردا روز تولد من است چه هدیه ای می دهی؟ مرتضی گفت: اتفاقاً چند روز دیگر هم روز تولد من است تو چی می دهی؟ بعد از کلی تعارفات قرار شد مرتضی يك قرآن جیبی به من بدهد. اما من از هدیه ام چیزی نگفتم. عملیات خوبی آغاز شد. فردای عملیات عراق پاتک سنگینی کرد. در بحبوحه دفع پاتک به ناگهان شلیک گلوله ای باعث شکوفا شدن قلب مرتضی شد تا شهادت به او لبخند بزند. شب هفت مرتضی مصادف بود با سالروز تولدش همانجا هدیه ام را به مرتضی دادم و گفتم: راه همه مرتضی ها را ادامه خواهیم داد.

«به نقل مهرداد راهداری ل - ۷ ولی عصر»

آخرین نامه

۱۵ سالت بود و سومین شهید خانواده. بار اول که به جبهه رفتی آمدی غرب و سر پل ذهاب کنار جاده ای منتظر ماشین بودی که آمبولانسی از راه می رسد. چون سر پل ذهاب می رفت تو هم سوار شدی. راننده از تو پرسید کسی در جبهه داری؟ و تو گفتی: برادرم، آنگاه اسمش را گفتی. راننده می گوید: اگر برادرت زخمی شده باشد ناراحت نمی شوی و تو گفتی: نه! بعد می گوید اگر شهید شده باشد چی؟ و تو جواب می دهی ما همه از خداییم و باید به سوی خدا برویم. آنگاه آن برادر راننده می گوید: برادرت شهید شده و پیکرش در همین آمبولانس است.

همانجا با برادرت عهد بستنی که راهش را ادامه دهی. سه روز بعد از آخرین نامه ای که برای مادرت نوشتی در عملیات مسلم ابن عقیل به دو برادر دیگری دست دادی و کوچه های آسمان را با لبخند گذشتی.

«شهید محمد ملاشریفی»

عطر پیکر تو

مادرتان می گوید: هیچگاه به یاد ندارم که آنان را بدون وضو شیر داده باشم. و وقتی زبان گشودند هرچه آموختم حدیث بود و روایت. بعد از اینکه از لبنان آمدی به منطقه رفتی و در مندلی زخمی شدی. در بیمارستان يك روز که حالت وخیم شده بود به دکتر گفתי: در اطاق بغلی گویا صدای ناله کسی می آید اول به او برسد بعد من. روز اعزام در خانه زیارت عاشورایی با سوز خواندی. وقتی مادر علت را از تو پرسید گفתי: خدا را شکر که جبهه رفتنم درست شد. لحظه های آخر رفتن بود به مادر گفתי که تو را در آغوش بگیرد. مادر نیز همین کار را کرد. بعد علتش را خودت بیان کردی: از خدا خواستم جای محبت تو را با محبت خودش در دلم عوض کند. شب عروسی برادرت بود که پیکر خوشبوی تو را از عملیات فتح المبین آوردند. عروسی برگزار شد تا عطر پیکر تو که قبل از شهادت به خودت زده بودی همه را شگفت زده کند.

«شهید مرتضی نور صالحی»

انتهای راه

بار سوم که به جبهه رفتی عملیات فتح المبین بود. در دشت عباس همانجایی که شهادت تو را چید. شب عملیات اول تیری به پایت خورد اما عقب رفتی. با دستمالی که داشتی محل تیر را بستی. وقتی بچه ها را دیدی که تنه‌ایند شروع کردی به گریه کردن و به آنها گفتی معطل من نشوید شما بروید جلو. اما دلت طاقت دوری از بچه ها را نداشت. بلند شدی و به سمت جلو به راه افتادی. بچه ها بعد از مقداری پیشروی تازه متوجه شدند که تو با يك پای زخمی در حال جلو رفتن هستی. خاکریز اول را با بچه ها فتح کردی و وارد خاکریز دوم شدی. اینجا دیگر انتهای راه تو بود و ترکشی سرزده سبب شد که تو هم در آن دنیا بتوانی دیگران را شفاعت کنی.

«شهید اسماعیل افراسیابی»

ترکشی به گلو

چهل داداش اسماعیل بود که داوطلبانه به جبهه رفتی. خودت را به مرحله آخر عملیات رمضان رساندی. قبل از اینکه سمت خط مقدم راه بیفتی دو رکعت نماز خواندی. بعد از مقداری پیشروی بین راه استراحت کوتاهی کردید. وقتی که مقداری آب خوردی گفتی: چقدر خوب می شد یکی از آمبولانس ها که می آید بپیکر مرا هم با خود ببرد. یکی از راننده های آمبولانس که آن نزدیکی بود گفت: باز هم شوخی ات گرفته و تو باز هم گفتی: نه راست می گویم، چه خوب است که این دفعه ما نرویم سمت جنگ، جنگ بیاید طرف ما و ادامه دادی: چه می شود اگر یک تیر بیاید بخورد اینجا و از آن طرف رد شود. بعد به گلویت اشاره کردی. لحظاتی بعد همانطور که خودت خواسته بودی جنگ آمد طرف تو و ترکش خمپاره ای بر گلویت بوسه زد.

«شهید امیر افراسیابی»

نان حلال

مادرتان می گوید: هر وقت به خانه شهیدی سر می زدم و باید تشییع جنازه شهیدی شرکت می کردم به خدا گله می کردم که چرا فرزندان من را قبول نمی کند. به همین خاطر وقتی جمشید بعد از ۱۱ روز از رفتنش در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید و خبرش را تلفنی به من گفتند گفتم: آره خودم آرزو داشتم، من نان کارگری حلال به اینها داده ام چرا اینها نباید در درگاه خداوند پذیرفته شوند. اسکندر هم سه ماه بعد از ازدواجش در عملیات رمضان راه خانه دوست را گرفت تا هم آرزوی خودش برآورده شود هم آرزوی من!

«شهیدان جمشید و اسکندر واحدی»

سه آرزو داشتی

خواهرت می گفت: سه آرزو بیشتر نداشتی: اول شهادت، دوم بی غسل و کفن دفن شدن و سوم بعد از شهادت بدنت بوی خوشی بدهد. هنگام نماز وقتی که سوره والفجر را می خواندی آنقدر این سوره را با حال می خواندی که من با شنیدن صدایت می آمدم پشت در اتاق. چند شب قبل از اینکه به جبهه بروی نماز عشایت خیلی طول کشید و با حالتی عجیب می خواندی. بچه ها می گفتند: روز شهادتت در سنگر دیده بانی سمت دشمن شلیک می کردی که خمپاره شصتی روی سنگر منفجر شد و دهان و دست چپت مورد اصابت قرار گرفت و همانجا به آرزوی اولین خود رسیدی. پیکرت یکی دو هفته زیر آفتاب داغ جنوب ماند تا آرزوی دومت هم برآورده شود. وقتی پیکرت را پیدا کردند، بوی خوش پیکرت را در هیچ بهاری استشمام نکرده بودیم.

«شهید سید محمود آسیون»

عاشق شهادت

بعد از اینکه دیپلمت را گرفتی وارد دانشگاه شدی و در رشته پزشکی ادامه تحصیل دادی. آنقدر عاشق شهادت بودی که وصیتنامه ات را قبل از انقلاب نوشته بودی. در تمام ۱۵ ماهی که جبهه بودی مرخصی خودت را به دیگران می دادی و خودت در منطقه می ماندی، گاهی اوقات که غذایی اضافه می ماند آنها را جمع می کردی و بین فقرای جاده اندیمشک اهواز تقسیم می کردی. بهمن ماه سال ۶۰ سومین روز خود را پشت سر می گذاشت. قرار بود همان روز به مرخصی بروی و سمت خانه راه بیفتی. اما آنروز بود که باید تو صاحب بهشت می شدی و شدی. هماندم ترکش خمپاره ای بین تو و دنیا فاصله انداخت تا ساعاتی بعد در آسمانها باشی.

«شهید محمد دماوندی»

دو همدل

مثل تمام بچه های جنوب خونگرم بودی. هیجده سال بیشتر از عمرت نگذشته بود که لباس سبز سپاه را بر تن کردی. تو را فرستادند واحد روابط عمومی. اما آنجا دلت آرامش گمشده خویش را نیافت. مجبور به ترك آن قسمت شدی. آمدی واحد عملیات. همانجایی که محمدباقر کریمی را برای اولین بار دیدی و با او مونس و همدل شدی. یکی از روزهای آبان ۵۹ بود با هم برای خمپاره زدن راهی خط شدید که بین راه مورد اصابت موشکی قرار گرفتید. تو با دادن یکپا و دو دست به دوست پیوستی و محمدباقر دوست صمیمی و همرازی با آتش گرفتن باک بنزین دچار سوختگی ریه و کلیه شد و بعد از يك هفته دوری از تو غزل شهادت را سرود و در کنار مزار تو مأواگزید.

«شهید جهانبخش گلاب زاده»

لحظه های با تو بودن

آخرین مرخصی که به تهران آمدی با هم رفتیم بهشت زهرا (س) سر قبر داداش مهدی. یادمه که خیلی گریه کردی. آنقدر که قطرات اشکت روی سنگ قبر می چکید. مثل باران بهار، نمی دانم قطرات اشکت با چه زبانی با داداش مهدی حرف می زدند که او تو را می شنید. بعد هم که بلند شدیم دیدم دورتادور قبر را داری اندازه می گیری. گفتم: داری چیکار می کنی؟

گفتی: اگر مرا نگذاشتن کنار مهدی دفن کنن بگو در حاشیه هفتاد و دو تن دفن کنن. بعد که رفتیم مشهد گفتی: قدر این لحظه ها را بدون. چون ممکنه دیگه کنار هم نباشیم. برگشتیم. تو رفتی به سردشت. مدتی آنجا بودی. ۲۰ روز به سالگرد مهدی مانده بود که خبر آوردند تیری به قلبت بوسه زده است و تو و مهدی کنار هم در بهشت هستید و من ماندم و اینکه چرا قدر لحظه های با تو بودن را ندانستم.

«برادر شهید محسن فیاض»

شبهای دعا و اشک

آخرین باری که به جبهه رفتی بار سومت بود. وقتی به منطقه آمدی رفتی واحد تخریب تا از میدان مینها به بهشت معبر بزنی. قبل از شهادت همیشه می گفتی: مادر بگذار دعای خیر تو این باشد که من شهید بشم! این دنیا مثل پلی می مونه که باید از روی آن رد شد. برای رد شدن از این پل شبهای زیادی دعا خواندی و اشک ریختی. شب عملیات وقتی داشتی برای رفتن بچه ها معبر باز می کردی ترکش خمپاره ای مزد دعاها و اشکهایت را داد و تو هم عندر بهم یرزقون شدی. آنقدر در چهره ات آرامش موج می زد که کسی فکر نمی کرد شهید شده ای. فقط تبسمی روی لبانت جا خوش کرده بود. یکسال بعد از رفتن تو داداش منصور هم، دعای خیر مادر شامل حالش شد و در همسایگی تو مأوا گزید و اینک فاصله شما با هم فقط یک شهید گمنام است.

«شهید منصور و سیدمحسن کلوپ»

محاصره

عملیات بیت المقدس ۷ بود. تا صبح پیاده روی داشتیم. روشنای صبح بود که تو شهید یونس عطایی را برای آوردن مهمات به عقب فرستادی و خودت با بچه ها کنار دریاچه ماهی ماندی. ساعت ۳ بعد از ظهر فشار دشمن به اوج خودش رسید. بعضی از نقاط خط شکسته شده بود و دشمن به داخل خاکریز نفوذ کرده بود. محاصره شده بودیم. محسن ناصری تیربارچی خوب گردان هم مجروح شده بود. او را بالای آخرین زرهپوش خشایار گذاشتی و بچه ها به هر نحوی که بود از محاصره درآمدند ولی تو جا ماندی. همه نگران بودیم تا تو بیایی. بالاخره بعد از ساعاتی آمدی.

می گفتی: اگر مسلسل پی ام پی عراقیها چند لحظه ای قطع نمی شد اصلاً نمی توانستم به عقب برگردم.

«یکی از دوستان شهید حبیب چگینی»

به دنبال گمشده

طلبه بودی اما در دبیرستان هم درس می خواندی و در درسهایت هم موفق بودی. کمتر اتفاق می افتاد که لباس نو بپوشی. قبل از اعزام به مادرت گفتی: می خوام برم جبهه. اما مادرت می گفت: تو سنت کمه بمان همین جا قرآن درس بده. شب تاسوعایی بود که حال عجیب و دگرگون شده ای داشتی. مادر فهمید که تو دیگر مال این دنیا نیستی. صبح که شد به مادر گفتی: فردای قیامت جلوی حضرت زهرا (س) خجالت نمی کشی که دو تا پسر داشتی ولی هیچکدام را در راه خدا ندادی. مادر راضی شد. رفتی کردستان. آنجا گفتند: باید قرآن تدریس کنی. اما تو قبول نکردی و رفتی خط تا گمشده ات را بیابی و چقدر هم خوب گمشده ات شهادت را یافتی. برادرت حسین هم ۷ ماه بعد از تو به جبهه رفت و در پنجوین زخمی شد یکماهی در بیمارستان بود تا او هم مثل تو گمشده اش را یافت و در زمستانی سرد و بارانی کنار تو آرام گرفت.

«شهید حسن مهرور»

آخرین لبخند

بچه های محل تو را خیلی دوست داشتند. وقتی که می آمدی مرخصی بچه های کوچه دورت حلقه می زدند و می گفتند: آقا رسول آمد. جریان اعزامت را نمی دانم به یاد داری یا نه. قرار بود بری منطقه همه چیز مهیا بود. بار سفر را هم بسته بودی. اما دو روز قبل از اعزام داداش علیرضا را بر بالای دستها آوردند و تو را دیگر اعزام نکردند تو هم با همه قهر کردی و فقط سر کار می رفتی. چند روزی که گذشت و دلها کمی آرام گرفت رفتی به کردستان. مدتی آنجا بودی که می خواستند همه گروه شما را بفرستند مرخصی. اما تو قبول نمی کردی و می گفتی: من نمی روم. ولی ده روز زودتر از بقیه به حیاط کودکیهات پا گذاشتی با آخرین لبخندی که بروی لبهایت به یادگار مانده بود.

«شهید رسول حاتمی»

حرفهای آخر

شما هر سه نفر با هم زندگی می کردید و همیشه با هم بودید. کارتان کشاورزی بود. از یاد نبرده ام بعد از شهادت سیداحمد و سیدمحمود بود که می گفتی: اینجا دلم تنگه می خوام برم جبهه و تو هم رفتی و پانزده روز بعد خیلی زودتر از آنی که من فکر می کردم فرشته ها تو را دوست داشتند و رفتی پیش سیداحمد و سیدمحمود. سیدمحمود در عملیات رمضان مفقود شد. روزی که احمد به جبهه رفت به مادر گفتی: احمد دیگر بر نمی گرده! چون نگاه کردنش یه جور دیگه ای شده بعد هم ادامه دادی: اگر منم شهید شدم گریه نکنید و وقتی که سر خاکم می آید مثل حضرت زینب(س) باشید.

«شهید سیدمحمدعلی هاشمی»

بشارت بهشت

آنروزها که جبهه بودی هیچکس فکر نمی کرد تو تکنیسین هستی و خودت هم اصلاً جایی بروز ندادی. نیروها را که تقسیم کردند قرار شد تو راننده آمبولانس باشی. خیلی هم راضی بودی. یادم میاد بار آخر که رفتی به تو گفتم: محمد کجا می خواهی بروی؟
گفتی: قراره عملیات بشه منم باید باشم. گفتم: برو خدا به همراهت و مرا بوسیدی تو که رفتی يك شب خواب دیدم يك نفر چك سبزی به من داد که امضای تو پای آن بود. دلم می گفت آمدن این دفعه ات با آمدن های دیگره ات فرق می کند و واقعاً هم همینطور شد. بعدها گفتند: تو در حالی که چند شهید و مجروح را در آمبولانس می گذاشتی که بیاری عقب، پنج تیر که بشارت بهشت داشتند، باعث شدند تا با لبخندی به فرشته ها ببیوندی و آخرین حرفت این باشد که مرا در بهشت زهرا (س) دفن کنید.

«مادر شهیدان محمدحسن و امیرعباس بیدکی»

آن شب بارانی

يك شب که باران بشدت در حال باریدن بود و همه اهل منزل در خانه بودند اما از تو هیچ خبری نبود. نیمه شب بود که درب خانه را زدند. درب را که باز کردیم دیدیم تو هستی که پشت در ایستاده ای. پرسیدیم کجا بوده ای؟ گفتی: شما خوب خوابیده اید در حالی که سیل آمده و عده ای را آب برده است و ما هم رفتیم به سیلزدگان کمک کردیم. عملیات مسلم ابن عقیل که از راه رسید فرشته ها تو را به نام صدا زدند تا در آسمانها مأوا گزینی همانطور که بعد از تو برادرت رسول در و الفجر ۴ در میدان مینهای پنجوین جاودانه شد.

«شهید قادر سیفی»

دل کندن از خاکریز

شب هفتم تیر بود و قرار بود تو هم در جلسه باشی. اما مادرت گفت: بمان شام بخور بعد برو. همین باعث شد که بین تو و شهدای هفت تیر فاصله بیفتد و بعد از انفجار به آنجا برسی. وقتی که به منزل برگشتی از مادر گله داشتی که من دو قدم تا حزب فاصله داشتم تا با شهید بهشتی، بهشتی شوم اما شما مانع شدید. هفت روز به آمدن بهار مانده بود که بار سفر به جبهه را بستی. خودت را به منطقه عملیاتی فتح المبین رساندی، هیچکس باور نمی کرد که تو دو روز بعد از رفتنت اجابت شوی. پیکرت همانجا ماند و ۱۸ روز بعد از خاکریز دل کندی و بر شانه دوستان تشییع شدی.

«شهید احمد صادقی آبادی»

چشمهای بی قرار

عملیات بیت المقدس بود و چشمهای بی قراری که در انتظار آزادی خرمشهر مثل ظهری سوزان می سوختند. تو هم بودی با چشمهایی که شوق دیدن کوچه های خرمشهر در آنها موج می زد. اما تو بین راه از ناحیه دست و شکم بشدت مجروح شدی ولی با این وجود حاضر به عقب رفتن نبودى و نیروهایت را تشویق به مقاومت می نمودی و ندا سر دادی که: من تا آخرین نفس و آخرین قطره خونم مقاومت می کنم. ما مکلف به دفاع هستیم و در این راه جانمان ناقابل است. با تن مجروح ماندی و جنگیدی و بر دشمن تاختی تا عاقبت چشمهای بی قرارت در آسمان آبی شهادت، آرامش گمشده خویش را یافتند.

«شهید مصیب جمالی»

دست نوشته های عارفانه

بهترین یادگارهای تو دست نوشته های عارفانه ات است که با سوز دل نوشته ای... خدایا! مگر در قرآنت نگفته ای من پشیمانها را دوست دارم. من گناهکاران را می بخشم. حاشا! هیهات! رحمت تو بیش از آنست که من وصف کنم. خدایا! من لایق عذابم و سرزنش و عتاب. هرچه خواهی بکن و لکن: لاتحملنا مالاطاقه لنا به. خدایا! حسرت امروز به ز فردا و درد امروز بهتر از فریاد فردا. آنگاه که رحمتت را عیان دیدم دوستت شدم و آنگاه که محبتت را دیدم از خویش شرمنده! نمی دانم چه بگویم و چگونه. خدایا! نه عالمانه تو را شناختم و نه خالصانه و بی باکانه در راهت قدم نهادم. شرمندگی از آن این کوچکترین است و دستگیری از آن آن بزرگ. تو مرا به بزرگیت بپذیر. تو تاکنون محبت کرده ای فراموشم مکن.

*** «طلبه شهید سعید عابد»

به سبکبالی ابرها

نماز خواندن را وقتی پنج ساله بودی یاد گرفتی. همان موقع مؤذن مسجد هم بودی. بزرگتر که شدی اعلامیه های امام را به مادرت می رساندی تا پخش کند. مادرت می گفت : مرتب پاهایش را می بوسیدی. وقتی علتش را از تو می پرسد گفته بودی: مادر! بهشت زیرپای مادران است. عملیات بیت المقدس بود و تو ۱۵ سال داشتی. در جریان عملیات وقتی که چند تیر به تو اصابت کرد. به سبکبالی ابرها به دروازه های سبز بهشت رسیدی. لحظاتی بعد ترکش خمپاره ای هم پایت را قطع کرد تا جواز ورود به باغ بهشت را بدون پا بگیری و مادرت روز تشییعت بر بالای پیکرت گل و نقل بپاشد.

«شهید اسماعیل میرزائزاد»

تا کرانه های دور

در عملیات فتح المبین فرمانده گردان زهیر بودی که زخمی شدی. فکت از سه قسمت شکسته بود و کتفت هم جراحات برداشته بود. پس از سه ماه استراحت خودت را به عملیات والفجر ۲ در حاج عمران رساندی. ارتفاعات ۲۵۱۹ را با کمک ۸ نفر در مقابل ۸۰ نفر آنهم در روز فتح کردی. دشمن که شکست را باور نداشت با ۶۰۰ نفر از سه جناح اقدام به پاتک کرد. از ۸ نفر همراهت ۲ نفر زخمی و شهید شدند و ۶ نفر از قله محافظت کردند. عملیات که تمام شد چشمهایت از بی خوابی سرخ شده بودند.

در حالی که سرپایت خاکی و خسته به نظر می رسید و بعضی ها نشسته نماز می خواندند تو خاضعانه به رکوع و سجود ایستاده بودی و شانه هایت از گریه ات می لرزید. نمی دانم در گریه ات چه رازی نهفته بود که تو را اجابت کردند و تا کرانه های دور عاشقانه بال زدی.

«شهید بهمن محمدی»

پرواز دو برادر

شب عملیات کربلای ۵ در شلمچه بودیم. دو تا از بچه های رزمنده که با هم برادر بودند. دوشادوش همدیگر می جنگیدند. برادر بزرگتر تیربارچی بود که با سلاحش امان دشمن را بریده بود و برادر کوچکتر آرپی جی داشت و به شکار تانک مشغول بود. برادر بزرگتر با تیربارش در حال تیراندازی به طرف دشمن بود که ناگهان تیری قلبش را شکافت. در این بین برادر کوچکتر به بالای سر او آمد و آخرین حرفهایش را با او نجوا کرد. دمی بعد بلند شد و شهادت برادر را فراموش کرد و به رزم خود ادامه داد. از او خواستند به عقب برود اما قبول نکرد و ماند. آن شب چند تانک دیگر را هم شکار کرد و لحظاتی بعد ترکشی دل داغدارش را درید و او هم از خاک برید و به آسمانها رسید.

«به نقل از محمدرضا حمیدی - اراک»

بی مزار

شخصیت عجیبی داشتی، نظرها و عقایدت را می شد از نامه هایی که برای دوستانت می نوشتی فهمید. سنگ صبور مادرت بودی و در عین حال بسیار مظلوم و افتاده. در چادر وقتی که بچه ها سوره واقعه را می خواندند تو دوباره می خواندی. یکی برای خودت، یکی هم برای برادرت شهید محمود شهید جلال کرمی دوست صمیمی ات می گفت: شب عملیات فاو در کانال نشسته بودیم، بچه ها هم جلو رفته بودند. چندبار حسین را صدا زدم نشنید. جلوتر رفتم باز هم نشنید. وقتی که به نزدیکی اش آمدم دیدم آنقدر آرام و بی صدا شهید شده است که کسی متوجه نشده است جلال بعد از شهادت تو به تهران نیامد و گفته بود ما با هم رفتیم خجالت می کشم تنها بیایم و او نیز ماند تا سنگ مزارش زیارتگاه باشد و مقامش شهید ولی افسوس تو را هنوز مزاری نیست.

«شهید جلال کرمی»

راستی چرا سر نداشتی؟

یکی از سفارشهایت به مادرت این بود که بعد از هر نماز حتماً سوره واقعه را بخوان و می گفتی: دعا کنید که در حال نماز شهید شوم و پیکرم بی سر باشد. امروز که به سوی جبهه و شهادت شتافتی مقداری حنا خریدی و با خودت به جبهه آوردی. موقع تقسیم نیروها آمدی به گردان شهادت و آرپی جی زن شدی. عملیات والفجر و حاج عمران پایان راه تو و اجابت دعاهایت بود. وقتی پیکرت آمد مادرت داخل قبر شد و به بالای سرت آمد. سنگها را جمع کرد و زیر سرت را درست کرد. گلاب بصورت پاشید و بعد در گوشت ناله کنان زمزمه کرد: حالا جایت را مثل همیشه که درست می کردم آماده است، اما راستی سعید جان چرا سر نداشتی!

«شهید سعید ابوالقاسم پور»

بسیجی شهید

بار دوم که به جبهه رفتی با همه وداع کردی و به هرکس به یادگار چیزی می دادی. شب دوم عملیات بیت المقدس بود. نماز مغرب و عشا که تمام شد رو به بچه ها گفתי: امشب نوبت منه که بروم هرکس می خواهد بیاید مرا ببوسد. گویا دلت از رفتنت پیشاپیش خبردار شده بود. بچه ها هم برای شفاعت گرفتن دور تو حلقه زدند. همان شب با داود برادرت برای شناسایی راه افتادید. در طول راه خمپاره ای تو و داود را از هم جدا کرد. داود از ناحیه پا مجروح شد و تو از ناحیه گردن با اصابت ترکشی در راه آسمان قرار گرفتی. رسول برادرت هم فردای آن شب زخمی شد. به او می گویند برای تشییع تو برود عقب. اما او قبول نمی کند و می ماند تا بر سنگ مزارش بنویسند: بسیجی شهید!

«شهید رضا رحیمی»

دعای توسل جمکران

علاقه عجیبی به دعای توسل داشتی و همیشه آنرا در جمکران می خواندی. سه بار مجروح شدی اما هر بار دوباره به جبهه برمی گشتی. در کردستان وقتی که ترکش خوردی به کسی چیزی نگفتی حتی وقتی به خانه آمدی. اما وقتی که صبح از خواب بیدار شدی و پاهایت را بر روی زمین کشیدی مادر متوجه شد و علت را از تو پرسید گفتی: چیز مهمی نیست از کوه رد می شدیم که با سنگها برخورد کردیم. بار آخر که به جبهه رفتی راه بهشت برایت باز شده بود. ۶۰ روز از رفتنت نگذشته بود که با خاکریزها وداع کردی و خاک جبهه طعم خون تو را چشید. ۶ ماه بعد از وزیدن نسیم شهادت تو مصطفی به دنیا آمد اما تو نبودی تا لبخندهایش را ببینی.

«شهید علی اصغر سجادی»

تا موقع شهادت

با برادرت حمید طی سه ماه در سوئد رشته الکترونیک را خواندی. آنجا می گفتند: باید سه ماه دیگر بمانید اما شما نماندید و برگشتید به ایران و وارد سپاه شدید. تو خود را لایق سپاه نمی دانستی. مثل همه آمدی جبهه. موقع اعزام گفتی: کفنی را دم دست بگذارید، بعد نوار سبزی دور دستت پیچیدی و گفتی مال کربلاست و می بندم تا موقع شهادت امام حسین (ع) مرا شفاعت کند. خودت را به عملیات بیت المقدس رساندی. هنگام حمله به تو سلاح ندادند. سلاح شهیدی را برداشتی و بلند شدی که بروی جلو. فاصله ۱۰ تا ۱۵ متری ات دو تا تانک، یکی از روبرو و یکی از پهلو به تو نزدیک می شدند. قصد زدن روبرویی را داشتی اما تانک پهلوئی به تو امان نداد و سرت غرق در خون شد و برادرت محمود پیکر تو را عقب آورد.

«شهید داود اسدی»

نماز شب عملیات

وقتی که یکسال و نیمه بودی مریضی سختی گرفتی که دیگر امیدی به زنده ماندنت نبود. شبی پدرت در خواب درویشی را می بیند که به او نامه ای می دهد و می گوید: این شفای فرزندتان است که حضرت علی (ع) داده اند و تو فردای همان روز شفا یافتی. می گویند: هیچوقت سرسفره تا مادرت نمی نشست تو هم نمی نشستی و در کوچه یکقدم جلوتر از او پیش نمی گذاشتی. آنقدر با نماز شب پیوند محکمی داشتی که حتی شب عملیات هم نماز شبت قطع نمی شد. روزی که رفتی جبهه هنوز دو روز از عروسی ات نگذشته بود.

دست زنت را گرفتی و در دست مادرت گذاشتی و گفتی: تو دختر باش و او هم مادر!

*** «شهید مصطفی ردانی پور»

چشمه‌های هنوز باز بود

عملیات فتح المبین بود. ترکشی به سرت اصابت کرده بود و خون زیادی از بدنت می رفت. بچه ها گفتند: هرچه سریعتر با اولین وسیله برو عقب. تو هم قبول کردی. وقتی خواستی برگردی نگاهی به اطراف انداختی. دیدی یکی دست ندارد، یکی پا ندارد. احساس دیگری پیدا کردی. گفتی: اینها واجب ترند، من طوریم نیست! تا غروب ماندی و از هوش رفتی و دیگر هم بهوش نیامدی. بچه ها می گفتند: قبل از شهادت آنقدر نورانی و قشنگ شده بودی که معلوم بود شهید می شوی. مادرت وقتی پیکرت را دید چشمه‌های هنوز باز بود و لبخندی بر لبانت می درخشید. آنگاه تو را شست و لباسه‌های را تنت کرد. بعد چشمه‌های برای همیشه بسته شد.

«شهید مهدی رسول نیا»

دروازه های سبز بهشت

بابا می گفت: قبل از انقلاب وقتی که می خواستی وارد دانشگاه شوی در کنکور هوشی که وزارت علوم برگزار کرد نفر سی و هفتم شدی و در رشته پزشکی قبول شدی. چند پذیرش از دانشگاههای خارج هم رسید. اما تو نرفتی و می گفتی در ایران می مانم. ماندی و به سوی جبهه ها شتافتی تا در عملیات های والفجر مقدماتی، ۱ و ۲ حضور داشته باشی. در منطقه به تو گفتند: که در بیمارستان صحرایی که از خط دورتر بود بمان و آنجا کار کن. اما تو قبول نکردی و رفتی به اورژانس خط مقدم تا به بهشت نزدیکتر باشی. آمدی و چه زود هم با گلوله توپی به دروازه های سبز بهشت رسیدی.

*** «شهید دکتر کاظمیان»

تشنه لب

به مادرت علاقه زیادی داشتی و این علاقه به حدی بود که او را می بوسیدی. وقتی که به جبهه رفتی ۱۵ سال بیشتر نداشتی. آمدی جزء گردان کمیل. لحظه های آخر قبل از شهادت، ساعت ۲/۵ بعدازظهر در آخرین دست نوشته هایت نوشته بودی: آخرین لحظه ها را در سنگر می گذرانم، مرا با کفن دفن نکنید با همان لباسهایم دفن کنید. دوست دارم با لب تشنه شهید شوم. یکی از روزها گردان آب نداشت و تو هم تشنه بودی. بلند شدی که بروی آب بیاوری ناگهان خمپاره شصتی آرزوهایت را برآورده کرد و تو تشنه لب شهید شدی و پیکرت پایین کانال ماند.

«شهید مهدی صدوق»

بیکرانه مثل آسمانها

با غیبت کردن مخالف بودی و طاقت شنیدن غیبت هیچکس را نداشتی یکبار که حقوق گرفته بودی خیلی آرام همه آنرا گذاشتی داخل جیب یکی از بچه ها که نفهمد چون زن و بچه داشت. موقع رفتن به جبهه وقتی که به تو گفتند: جبهه نرو بگذار سالگرد کاظم بیاید بعد برو گفتی: نه من باید بروم خواب کاظم را دیدم که می گفت: چرا نمی آیی؟ آمدی به جزیره مجنون. خودت را به عملیات خیبر رساندی و شدی آرپی جی زن. موقع عملیات خیلی رفتی جلو. بچه ها گفتند: نرو اما تو گفتی: نه اینجا تانکهای زیادی است. بلند شدی و چندین تانک را منهدم کردی. بعد از انهدام تانکهای زیادی عاقبت گلوله ای وسط ابروهایت را شکافت تا فرشته ها به رویت لبخند بزنند و دلت بیکرانه شود مثل آسمانها!

«شهید جعفر سروری» ***

به نام برادر

عاشق شهادت بودی و در عین حال شجاع و نترس. در منطقه همیشه با گروهی می رفتی خط که پیشتاز باشد. در مرحله آزادسازی خرمشهر آرپی جی زن بودی. مرحله اول بعد از سه شبانه روز تلاش و زحمت هنوز نخوابیده بودی وقتی که به تو می گویند: لحظه ای بخواب و استراحت کن گفتی نه! چون اگر می خوابیدی فرصت شهادت را که لحظاتی بعد برایت مهیا شده بود از دست می دادی. نخوابیدی تا خواب ابدی شهادت را از کف ندهی. وقتی که تو را به پزشکی قانونی می برند می بینند که اسم برادرت را نوشته اند. بعداً معلوم شد که چون سنت کم بوده، شناسنامه ات را دستکاری کرده ای.

«شهید محمود توکلی زاده»

به اعتبار شهادت

اولین بار که به جبهه رفتی شانزده سال بیشتر نداشتی و همان بار اول هم زخمی شدی و آمدی پشت جبهه. بعد از بهبودی، حسین برادر کوچکترت را با خود به جبهه آوردی می گفتی: حسین باید ساخته شود. بچه ها می گفتند: شبها در خط مقدم سینه خیز از خارها می گذشتی و به سنگر عراقیها می رفتی و لباسهای آنان را می آوردی. به آخرین مرخصی ات که آمدی به تو گفتند: آیا تا بحال امام زمان (عج) را دیده ای؟ بلافاصله گفتی: هر وقت ببینم دیگر بر نمی گردم. امروز که تیری مستقیم پیشانی ات را شکافت همه مطمئن بودیم که امام زمان (عج) را دیده بودی که به شهادت لبخند زدی. حسین برادرت هم همانطور که خودت گفته بودی باید ساخته شود ساخته شد و او نیز به اعتبار شهادت از آسمانها گذشت.

*** «شهید علیرضا باغیانی»

تو را خواهری نبود...

مدت حضورت در جبهه به پنج سال می رسید و در این مدت همه کاری انجام می دادی و چندین بار هم زخمی شدی. با اینکه پاسدار بودی اما وقتی به جبهه می رفتی هیچگاه با لباس سپاه نمی رفتی. عملیات کربلای ۵ وقتی که ستون بچه ها در نوك كانال ماهی نزدیک سه راه شهادت به محاصره افتاد، همه مجبور به عقب نشینی شدند اما تنها کسی که ماند تا مجروحین را تخلیه کند تو بودی و بعد از چند ساعت تلاش بالاخره ستون را بازسازی کردی و بردی جلو اما افسوس خودت دیگر برنگشتی.

وقتی که پیکر خوشبوییت آمد، تو را خواهری نبود که برایت مرثیه سرایی کند مثل برادرت اکبر که او هم با شهادت رفت.

«شهید سعید نیک بخش»

دست به دامان زهرا (س)

مادرت می گوید: گاهی می دیدیم با اینکه تازه نفت گرفته ایم اما نفتمان نیست. می فهمیدیم کار، کار رضاست و خودش می گفت: از ما محتاج تر بودند برای آنها بردم. در جواب بابا که می گفت: رضا تو معلمی فعلاً به جبهه نرو می گفتی: امتحان بچه ها را گرفته ام سیزده روز عید هم تعطیل است. سزاوار نیست اینجا بمانم می ترسم جنگ تمام شود. خودت را به عملیات فتح المبین رساندی و بی سیم چی شدی. در بحبوحه عملیات از ناحیه شکم زخمی شدی و بعد هم پلکهایت را برای همیشه بستی تا بهشت را ببینی. بعد از شهادت مدتی از تو هیچ خبری نبود. مادرت در دعای کمیلی دست به دامان حضرت زهرا (س) می شود بلکه خبری از تو برسد و چه زیبا هم خبر رسید. درست فردای همان شب برادرت تلفن زد و خبر شهادت تو را داد درست مثل سه برادر دیگر.

«شهید رضا نژاد فلاح»

موسم شهادت

اولین باری که وارد سپاه شدی با لباس سربازی بود و حقوقی را که به تو می دادند نمی گرفتی. بعد از پایان سربازی وقتی به تو پیشنهاد استانداری دادند بلافاصله آنرا رد کردی. يك روز که سر قبر شهید بهشتی فاتحه می خواندی گفتی: آیا نصیب ما هم می شود که همین اطراف دفنمان کنند. بعد هم آرزو کردی که بدنت قطعه قطعه شود تا خانواده ات نتوانند جسدت را پیدا کنند. عملیات فتح المبین که از راه رسید موسم شهادت تو هم کم کم نزدیک می شد. بچه ها می گفتند: اول يك تیر به بدنت خورد و تو به زمین می افتی، تیر دوم به رانت می خورد و بعد تیر سوم به قلبت و با حالت سجده در آغوش فرشته ها جا می گیری.

«شهید مجید کمالیان»

افطار، مهمان خدا

از گله هایت بود که؛ مادر جان! ما کجا و شهادت کجا! شما دعا کنید من شهید بشوم در عوض من هم قول می دهم اولین نفری که دستش را بگیرم و ببرم بهشت شما باشید. زمانی که رفتی جبهه ماه رمضان بود. سحری خوردی و راهی خط مقدم شدی. دمدمای غروب يك روز از رمضان که برای گرفتن وضو آماده می شدی ناگهان سوت خمپاره ای وضویت را ناتمام گذاشت و ترکشی تو را با زبان روزه بشارت بهشت داد. تا در آن دنیا هم وضویت را کامل کنی هم افطار مهمان خدا باشی. ۲۴ روز بعد از راهی شدن تو به بهشت برادرت درست مثل تو با زبان روزه بوسیله منافقین آغوش به شهادت گشود.

«شهیدان محمدسعید و محمدحمید صفریان»

تشییع دو برادر

در عملیات کربلای ۵ وقتی خمپاره ای کنار من و تو منفجر شد تو در جا به شهادت رسیدی و سمت بهشت بال گشودی پیکرت را که از آرامشی عمیق خبر می داد کناری گذاشتیم. مدتی که گذشت برادرت علی که او هم آن حوالی بود به طرف ما آمد. چشمش به پیکر تو افتاد. همه در این فکر بودیم که او الان چه حالی پیدا می کند. علی چند مرتبه برادرانه تو را صدا زد، اما جوابی نشنید. سمت پیکر غرق به خون تو راه افتاد. به نزدیکی ات که رسید تو را شناخت نشست و صورتت را بوسید، دمی بعد به سرعت از بچه ها خداحافظی کرد و به جلورفت تا از تو عقب نماند. هنوز روح تو به آسمان هفتم نرسیده بود که خبر آوردند تو و علی با هم تشییع خواهید شد.

«به نقل احمد صیفوری - لشکر ۴۱ ثارالله»

معامله با خدا

عملیات کربلای ۵ بود و تو معاون تیپ امام سجاد (ع). يك پایت را از دست داده بودی و دیگری در حال قطع شدن بود، با این حال خیلی عادی در حالی که سر و صورت و بدنت را خون فرا گرفته بود با دو دست محکم روی یکپا که بطور کلی قطع شده بود استوار و مطمئن ایستاده بودی. بالاخره بچه های حمل مجروح رسیدند و تو را داخل برانکارد گذاشتند. وقتی که پای قطع شده ات را در کنار گذاشتند، آنرا بلند کردی و محکم به عقب پرتاب کردی و گفتی: من چیزی را که فروختم پس نمی گیرم.

«حاج حسن رشیدی»

حجله نشین

قبل از اینکه به شهادت برسی. يك روز از مادرت تقاضای يك اسکناس ۵۰ تومانی کردی. مادرت هم اجابت کرد و به تو داد. از منزل بیرون آمدی و لحظاتی بعد در حالی که مقدار زیادی سکه های دو ریالی در دست داشتی برگشتی و به مادرت گفتی: روز شهادتم این سکه ها را با نقل بر روی جنازه ام بپاشید. مرحله دوم فتح خرمشهر بود و شب جمعه و ماه رجب بعد از خواندن دعای کمیلی پرشور سمت خط همانجایی که فرشته ها منتظر گامهای تو بودند راه افتادید. در گرماگرم عملیات ترکش توپی تو را حجله نشین کرد تا روز شهادتت نقل بپاشند و آخرین کلامت سلام بر حسین (ع) باشد.

«شهید احمد سلگی»

تشنگی و شهادت

در آمریکا درس پزشکی می خواندی اما آنجا را رها کردی و به ایران برگشتی خیلی دوست داشتی امام را ببینی. بعد از اتمام سربازی ات داوطلبانه به سپاه رفتی و در عملیات های خیبر و کربلای ۵ شرکت کردی. وقتی به تو گفتند: مطب ات را چه می کنی گفتی: فعلاً جبهه! از بین شهرهای مختلف مرزی، سقز را انتخاب کردی گویا می دانستی باب شهادت تو در شهر سقز است. یکی از روزها که هواپیماهای عراقی بشدت در حال بمباران شهر بودند از تو خبری نبود. آمبولانسی فرستادند تا تو را بیاورند وقتی رسیدند کمتر کسی می دانست که تو تشنه لب زیر آوار مانده بودی و همراه کودک خردسالت که در آتش سوخته بود، به شهادت رسیده بودید.

«شهید دکتر محمد مهدی رجب دامغانی»

سر آخرین نگاه

جبهه که بودی آرپی جی را خوب شلیک می کردی. تو را شیر جبهه لقب داده بودند. یک ماشین اصلاح داشتی که هر وقت به جبهه می رفتی با خودت می بردی و آنجا سلمانی صلواتی راه می انداختی. به خط که می آمدی سنگر را جارو می کردی و برای بچه ها چای درست می کردی. شب جمعه آخری که منزل بودی بعد از خواندن دعای کمیل گفتی: اگر شهید شدم برایم حمله بزنید. بچه ها می گفتند: قبل از اینکه سفر آسمانی خود را آغاز کنی، ابتدا ترکشی به دستت خورد بلافاصله آنرا پانسمان کردی و به جنگیدن ادامه دادی و به زخم دستت توجهی نکردی اما عاقبت فرشته ها دست تو را هم گرفتند تا اهل محل برایت حمله ای از گل بیاریند. پیکرت که آمد تو را سری نبود، تا سیر روی چون ماه تو را ببینم و سر آخرین نگاهت را بخوانیم.

«شهید مجتبی ملک اسلامی»

سالهای فاصله

همه از مهربانی هایت می گفتند و وضوهای همیشه ات. کسی نمی دانست چرا ناگهان عوض شدی. هرچه بود بعد از شهادت دوست صمیمی ات مهدی انتظاری بود. دلت هوای جبهه را کرده بود. رفتی به غرب. اما آنجا نماندی، آمدی به جنوب، يك ماه آنجا بودی که عملیات و الفجر يك شروع شد. شب عملیات گردانهای دیگر عقب نشسته بودند اما گردان شما خبر نداشت که محاصره اند. دستور عقب نشینی صادر شد. فرمانده هم زخمی بود. می گفت: من خط آتش درست می کنم، شما بروید عقب. اما تو اهل عقب نشینی نبودی. اصرار کردی که من این کار را می کنم. بچه ها همه عقب آمده بودند. تو هم می توانستی برگردی، بلندی شدی که برگردی. یکدفعه چشمت به یکی از بچه ها افتاد که نمی توانست برگردد.

نیم خیز شدی او را برداری که ناگهان صدای رگباری سالهای فاصله بین تو و آسمان را چید و تو را به ابتدای بهشت رساند.

«شهید مسعود ترکان»

انتخاب خوب

وقتی که یکبار زخمی شدم. هنوز خوب نشده دوباره راهی جبهه شدم. ما همه فکر می کردیم تو دیگر نخواهی رفت. اما ما اشتباه می کردیم. تو به جستجوی گمشده ات بودی که عاقبت آنرا یافتی. مادرت آخرین باری که تو را دید در تابوت بودی. وقتی که داشتی از عملیات والفجر ۴ و پنجویں می آمدی و بر بالای دستان دوستانت به گلزار شهدا می رفتی. لباس سپاه هنوز تنت بود. آرام و بی هیچ دغدغه ای خوابیده بودی. در دستت مقداری خون بود. مادرت می گفت: حتماً لحظه آخر به پشت سرت کشیده ای. چون ترکش خمپاره ای به پشت سرت خورده بود. آخرین حرف مادرت را نمی دانم شنیدی یا نه که می گفت: مجید جان! انتخابت خوب بود. حالیت کردم.

*** «شهید مجید عزیزی»

نمیدانم چه گناهی کرده ام

تابستانها مجبور بودی کار کنی اما درس خواندن را فراموش نکردی. زمان انقلاب، هر جا خون لازم بود تو هم بودی. مادرت می گفت: دعای کمیلت هیچگاه ترك نمی شد و قبل از شروع دعا همیشه دو رکعت نماز حاجت یا بهتر بگویم نماز طلب شهادت را با گریه می خواندی. عملیات بستان بود. پای چیت مورد اصابت کالیبر ۵۰ قرار گرفت. اما حاضر نبودی کسی تو را به عقب بیاورد. کمر بندت را بالای زخم بستی و لنگان لنگان عقب آمدی. می گفتی: نمی دانم چه گناهی کرده ام که خدا مرا قبول نمی کند. اما چندی بعد معلوم شد که تو هیچ گناهی نکرده ای، چون دست شهادت با اصابت گلوله کالیبر ۷۵ به سرت تو را چید و تو را هم به آسمان برد. درست مثل آمدنت رفتنت هم با طلوع آفتاب بود.

«شهید محمود رضا آقا جانی»

مرخصی نیمه تمام

۷ ساله بودی که قرآن خواندن را شروع کردی و یکسال بعد آنرا به پایان بردی. بزرگتر که شدی راهی جبهه شدی. هر وقت می آمدی منزل روی فرش می خوابیدی. مرخصی آخرت هنوز سه روز از آن نگذشته بود که خبر حمله گیلانغرب از رادیو پخش شد. مرخصی ات را نیمه تمام رها کردی و آمدی جبهه. بی سیم چی بودی اما از واحد مخابرات بیرون آمدی. می خواستی با نیروهای پیاده باشی تا زودتر به بهشت برسی. شب عملیات بعد از دو ساعت پیاده روی پای تپه ای رسیدید. دشمن متوجه شما شده بود و با کاتیوشا شما را زیر آتش گرفت. تمام قد بلند شدی و با آرپی جی شروع کردی به شلیک کردن. بعد از چند شلیک، گوله کاتیوشایی نزدیکی ات منفجر شد و گوله آرپی جی ات آتش گرفت و بعد با اصابت ترکشی به سرت تو بودی و فرشته ها و ذکر خدا بر لبانت.

«شهید مجید عباسی»

نگاه آخرین

هنوز پیکر برادرت علی اصغر از منطقه نیامده بود اما تو طاقت ماندن نداشتی و رفتی به جبهه. بار سومت بود و آخرین بارت هم. نگاههای آخرین حرفهای زیادی برای گفتن داشت. رفتی و با شهادت برگشتی. نمی دانم خواهر ۸ ساله ات را که به همدیگر خیلی علاقه داشتید به یاد داری یا نه. روزی که سرخ آمدی خیلی اصرار داشت تا پیکر تو را یکبار دیگر ببیند. اما نمی گذاشتند. بالاخره با اصرار زیاد تو را برای آخرین بار دید. وقتی که چشمش به تو افتاد آنچنان در آغوشت گرفت که تمام چشموایی که آنجا بودند گریستند و هیچکس نمی توانست او را از تو جدا کند. ناله بود و فریاد. مویه های دختری هشت ساله بود و چشموایی معصوم، با بوسه هایی برگونه های خاک گرفته ات. حرفهایش که با تو تمام شد. نگاهت هنوز رنگ و بوی نگاه آخرینت را داشت.

«شهید سیدامیر مرتضوی»

يك داغ و دو داغ

برادرت سعید که به شهادت رسید، دلت با هیچ چیز آرام نمی شد. الا رفتن به جبهه. به مادر می گفتی: وقتی به عکس سعید نگاه می کنم، با نگاهش با من حرف می زند. گله می کردی آنروز که خمپاره ای در سنگرمان منفجر شد و یازده نفر از بچه ها شهید شدند. نمی دانم چرا من سالم ماندم. در دعای توسلی که برای تو و همزمانت قرائت کردیم. یکی از دوستانت که خیلی با هم صمیمی بودید آمد و گفت: ما هر دو شهید می شویم. ۱۵ روز از مأموریت سه ماهه ات مانده بود که عملیات خیبر شروع شد. در آخرین نامه ات نوشته بودی. مادر مرا ببخش من پسر بدی برای شما بودم. چند روز بعد خبر شهادت دوست صمیمی ات آمد. از این روز به بعد یقین کردیم تو هم شهید می شوی و همینطور هم شد. اما افسوس که پیکرت زیر آتش دشمن ماند. وصینامه ات را لابلای قرآن پیدا کردیم که نوشته بودی: مادر يك داغ دیده ای ولی داغ دومی خیلی برایت سنگین است و اینگونه خبر از شهادتت داده بودی.

«شهید حمید ابوالقاسم پور»

ردپای شهادت

همیشه دستهایت در دستهای بابا بود تا جایی که رفتنتان هم با هم بود و چون خیلی خوب نوحه می خواندی بابا تو را خیلی دوست داشت. هنوز کسی به یاد ندارد که تو نماز خوانده باشی اما العفو العفو را زمزمه نکرده نباشی. معلوم نبود اصلاً در آن سن کم گناه تو چه بود؟ شب حمله هم بابا تو را فراموش نکرد. کاغذی برایت تهیه کرد و گفت: وصیتنامه ات را بنویس. عملیات بیت المقدس که شروع شد، ردپای شهادت را براحتی می شد در نگاهت دید. ردپایی که عاقبت به آسمانها ختم شد و تو و شهادت به همدیگر رسیدید. بابا بالای سرت بود. سرت را در بغل گرفت و با تو وداع کرد ولی با جبهه نه!

مهربانانه آخرین بوسه را بر لبهایت زد و سرت را بر روی خاکها گذاشت. بعد بلند شد و رفت. هنوز لحظاتی از رفتن تو نگذشته بود که او هم با ترکشی به تو رسید. تا همانطور که با هم رفته بودید با یکدیگر برگردید. اما این بار صدای قشنگ تو نبود تا نوحه سرایی کند.

«شهید مسعود قربانعلی»

خدمت به محرومین

خدمت کردن به محرومین را دوست داشتی و همیشه محل خدمتت را در مناطق محروم قرار می دادی. به همین خاطر دو سال و نیم در ایلام ماندی و می گفتی: لذتی که من از خدمت در بین این مردم محروم می برم در شهرهای بزرگ نمی برم.

با برادرت حجت رابطه صمیمانه ای داشتی و هر وقت به منزل می آمدی اول سراغ او را می گرفتی. در عملیات بدر با هم بودید. تو فرمانده گردان بودی. قرار بود برای مقابله با ۵۰۰ تانک به جلو بروید. رفتید به جلو اما افسوس از آن گروه هیچکس برنگشت و تو که در تشییع تمامی شهدا شرکت می کردی خود تشییع نشدی. درست مثل برادرت حجت که در مهران مفقود شد.

«شهید حسین فرحزادی»

پسر شازده ساله داماد شد

مادرت می گوید: بهرام کلاس دوم ابتدایی و مهدی پنج ساله بودند که پدرشان در تصادفی از دنیا رفتند و دیگر مردی در خانه نبود مگر این دو. روزی که تو می خواستی بروی جبهه و رضایتنامه می خواستی گفتم: اگر تو بروی مهدی هم می خواهی بیاید. اما تو گفتی: نه مهدی می ماند. روز اعزام هر دو به حمام رفتید و غسل کردید. هنوز قرار نبود که مهدی با تو بیاید. اما او کنار ماشین ایستاده بود و گریه می کرد. نمی دانم چطور شد که یکبار گفتم: پسر من برای جبهه گریه کند آنوقت من نگذارم برو! تو هم برو. شما رفتید و به فاصله چند روز هر دو تا آسمانها بال زدید. موقع دفن چون شما را نه پدری بود نه برادری، مادر خودش داخل قبر شد و روی تو را بوسید و گفت: پسر ۱۶ ساله داماد شد. تو آمدی اما افسوس که مهدی نیامد و مادر هنوز تشنه آخرین نگاه اوست که بیاید تا روی او را هم ببوسد.

«شهیدان بهرام و مهدی محمدزاده»

همیشه با هم

پدرتان می گوید: شما کارهایتان همیشه با هم بود. هر دو از ده سالگی نماز می خواندید. با هم در دانشگاه قبول شدید. بارها با هم به جبهه رفتید و هر دو به فاصله يك روز شهید شدید و آخر سر هر دو با هم تشییع شدید. اول خبر شهادت کاظم را آوردند. وقتی همه در خانه جمع بودند دوستان می گفتند: پیکر تو را تشییع کنیم اما بابا قبول نکرد و گفت: باید صبر کنیم تا قاسم هم بیاید. گویا این بار هم باید با هم می بودید. فردا صبح قاسم هم آمد اما نه برای تشییع تو بلکه برای تشییع خودش. درست مثل تمام واقعی که با هم بودید، این بار هم با هم بر بال ملائک از قفس تنگ دنیا گذشتید و به بهشت برین پر کشیدید. سبک و آزاد!

«شهیدان کاظم و قاسم اشجع زاده»

پیکر بی سر

۱۵ روز بیشتر نبود که در هوای پاک جبهه تنفس می کردی و شاید هم پانزده بار بیشتر اللهم ارزقنا توفیق للشهادة فی سبلیک را از خدا نخواستہ بودی. اما نمی دانم در آن پانزده روز با چه حالی و با چه زبانی خدا را خواندی که با اولین تقاضایت بهشتی شدی. در حالی که وقتی پیکرت آمد تو را سری نبود تا مادرت بر پیشانی ات بوسه زند و از لبهایت گل لبخندی را به یادگار بچیند.

«دانش آموز شهید محلوجی»

گمنام مجنون

جنگ را از اهم واجبات می دانستی و از همان روز اول وارد آن شدی. وقتی که اولین روز، لباس سپاه را پوشیدی وضو گرفتی و دو رکعت نماز خواندی و دعا کردی که در این لباسها شرمنده نشوی. یکبار که به شدت زخمی شدی و ترکشی سینه ات را شکافته بود، دکترها می گفتند: عمل جراحی سختی داری و شاید احتیاج به خارج هم باشد. پدرت آن شب با دعا و گریه شفای تو را از ائمه می خواهد و فردا صبح دکترا با تعجب خبر از موفق بودن عمل می داد. ۱۵ روز در بیمارستان بستری شدی ولی هر طور بود خودت را به عملیات خیبر رساندی و به عنوان مسئول محور به شهادت رسیدی. مادرت می گوید: روز عیدی بود که دیدم تو رفته ای داخل زیرزمین و گریه می کردی. وقتی که علت را از تو می پرسد در جواب می گویی: در جبهه حمله شده و من اینجا هستم. بلافاصله سمت جبهه راه افتادی و با برادرت رضا در جزیره مجنون مفقود شدی.

«شهید یعقوب آذربادی»

دو دسته گل

قبل از شهادت شما، پدرتان در خواب می بیند سمت محلی در حرکتند که يك طرفش آب است و طرف دیگرش کوه. به سمتی می روند که آب است و دو دسته گل از سطح آب بیرون می آید. مدتی بعد شما برای آخرین بار با هم به جبهه رفتید. اما با هم نیامدید. ماشاءالله در کردستان به شهادت رسید و تو نیز با چشمانی بسته و پر از ترکش به خانه آمدی بعد از مدتی که چشمانت سلامتی خود را بازیافتند باز هم رفتی جبهه و این بار فکه آخرین لبخندهای تو را می دید. آخرین حرفت این بود که به بدرقه ام نیایید و منتظر بازگشتم نباشید. وقتی که خبر شهادت تو رسید کوچه را سکوت و ماتم فراگرفت و خواب پدرت تعبیر شد.

«شهید امیر آذر سرا»

آخرین شب

از بچه های گردان قاسم بودی و خود قاسمی بودی از لشکر ۳۱ عاشورا. آخرین شبی که در شهر بودی تو را در فقیرترین محله دیده بودند. سراغ خانه تهیدستی را می گرفتی تا به آنها کمک کنی و شاید می خواستی با اینکارت علی (ع) را واسطه شهادتت قرار بدهی. قرآن که می خواندی صدایت می لرزید. نماز شب جزء و اجباتت شده بود. در عملیات کربلای ۵ تو و دوستانت باقر نیکزاد، اسماعیل غفاری و بهروز درستکار از نهر جاسم عبور کردید. آنان بال گشودند و رفتند ولی قسمت نبود تو با آنان بروی و زخمی شدی. بچه ها تو را با شکمی پاره، پاره در کف آمبولانسی گذاشتند. آمبولانس پر از مجروح بود. اینجا هم تو ایثار کردی و با اینکه حالت وخیم بود گفتی: من می توانم بنشینم و جای خود را به مجروح دیگری دادی و در همان حال ناگهان ترکشی سرزده تو را به دوستانت وصل کرد.

«شهید منصور همتی»

چه نوشته ام، چه کاشته ام

چندی قبل از شهادتت مثل همیشه قلم و کاغذ را وسیله کردی تا درد تو را احساس کنند نوشته ای: «برادرم هرچه بدی از این برادرت دیده ای ببخش که فردا تاب عذاب ندارم و تو را بخدا از همه برادرانی که می شناسی بر ایم طلب عفو کنید. این را به عنوان يك خواهش از شما می خواهم انجام دهید. همه دوستان را یکی یکی بگو فلانی طلب عفو کرده هرچه بدی دیده اید بخشید. برادرم، فردا فردای دشواری ست. همه پرده ها کنار می روند و هرکس کتابش را بدست گرفته و خودش باید بخواند. وای بر من که چه نوشته ام و چه کاشته ام. رو سیاه و گناهکار، مرا بدون حساب، حساب می دانند و بدون کتاب، کتاب می خوانند. فقط امیدم بخدا و شهادت است.

«شهادت بهمین درولی»

حجله های سپید آسمانی

مادرتان می گوید: هفت پسر داشتم. سه تا از آنها را با فرشته ها قسمت کرده ام تا در حجله های سپید آسمانی خوش باشند. از چهارتای دیگر، جواد پاسدار است که در عملیات بازی دراز در میدان مین پایش را از دست داده است. حبیب که ۱۷ سال دارد سال ۶۰ ترکش خمپاره ای به پا و مچ دستش اصابت کرده است. محسن هم سال ۶۰ با موج خمپاره ای شوکه شد که با درمان حالش رو به بهبودی است. رضا هم که هنوز ترکشها در بدنش هستند و آنها را بیرون نیاورده است. در این خانواده تنها من سالم مانده ام. بچه هرچه عزیز باشد از اسلام عزیزتر نیست!

«مادر شهیدان امیر، اسماعیل و ابراهیم افراسیابی»

از سپاه حقوق نگرفته ام

وقتی سربازی ات تمام شد با لباس سپاه به خدمت بیت امام در آمدی. مدتی بعد به سرپل ذهاب رفتی تا در عملیاتی که در پیش بود شرکت کنی. قبل از رفتن به منطقه سفارش کردی که تا بحال از سپاه حقوق نگرفته ام و حق ندارید بگیرید. به منطقه که آمدی عراق در حال تدارك حمله ای بزرگ با يك لشکر به سر پل ذهاب بود. با ۲۵ نفر روبروی آنان به مقاومت پرداختید و حدود ۳۰۰ نفر از آنان را به هلاکت رساندید. اما بعد مجبور به عقب نشینی شدید. در حالی که عقب می آمدید تیری به شکمت اصابت کرد و زخمی شدی. در حالی که نمی توانستی بلند شوی تانکی که در آن اطراف بود پاهای تو را زیر گرفت تا بعد از چهل ساعت مقاومت و ایستادگی به برادر شهیدت محمدمهدی و دیگر برادر مفقودت حمید بپیوندی.

«شهید مجید بیات»

حوالی خاکریزها

خبر شهادتت را از بازی دراز آوردند اما بعد از چهار ماه هنوز پیکرت نیامده بود. برادرت راهی منطقه شد تا شاید تو را پیدا کند. چند روز گشت اما چیزی دستگیرش نشد. تا اینکه يك روز که سخت مشغول کار بود برای لحظه ای استراحت به گوشه ای در همان حوالی کنار خاکریزها پناه می برد. در حین استراحت نوك پوتینی که از خاک بیرون آمده توجه او را جلب می کند. به سمت پوتین می رود و خاک ها را با دست کنار می زند. بناگاه پایی بیرون می زند. دست که می برد پا را در بیاورد استخوانهای دیگر از هم جدا می شوند. ساق پوتین را که نگاه می کند می بیند نوشته شده «علی بر همه» خاک ها را کنار می زنند و پیکر مطهر تو را از زیر خاک بیرون می آورند.

*** «شهید علی بر همه»

خون اهدایی

منطقه که بودی ترکش خمپاره ای به کتفت اصابت کرد. تو را به عقب آوردند و در بیمارستان بستری شدی. چون خون زیادی از تو رفته بود سه کیسه خون به تو تزریق کردند. بعد از ۲۸ روز بستری از بیمارستان مرخص شدی. بین راه تا منزل به سازمان خون رفتی و مقداری خون به رزمندگان تقدیم کردی. عملیات خیبر تازه شروع شده بود. قبل از رفتن به جزیره مجنون آخرین نامه ات را در دوکوهه نوشتی و آخر الامر در جزیره وقتی که کنار شیاری نشسته بودی ترکش راکتی شکمت را پاره پاره کرد تا به برادرت علی بپیوندی.

«شهید محمود بر همه»

آشنای فقر

فقر را از کودکی به یادداشتی و با آن در محله فقیرنشین پامنار آشنا گشتی و با تمام سختیهایش با آن بزرگ شدی. هفت ساله که بودی تابستانها کار می کردی و حاصل دسترنجت را به مادرت می دادی. تا آنجا که می توانستی به همسایه ها کمک می کردی. حتی در خریدن نان و مایحتاج روزانه. قبل از اینکه به آب و آینه و آفتاب پیوند بخوری و پهنای چهره ات را لبخند شهادت پر کند، پدرت شبی در خواب امام خمینی را دیده بود که گفته بود به دنبال فرزندم آمده ام.

«شهید محمدحسن صادقی»

من حتماً شهید می شوم

وقتی که در یکی از روزهای پاییز سال ۶۰ پیکر پاک تو را که تا قلب دشمن نفوذ کرده بودی پیدا کردند هنوز ته مانده آخرین لبخندت بر روی لبانت خودنمایی می کرد. در اطراف پیکر تو، جنازه کریه چند عراقی دیده می شد. صورت نورانی، لبخند عجیب و دستمال سبزی که دور گردن تو بود به راحتی چهره تو را از چهره آنها جدا می کرد. وقتی جیبهایت را گشتند دفترچه خاطراتت را یافتند که نوشته های ناتمامش با زیباترین واژه ها یعنی شهادت به پایان رسیده بود: امروز ساعت ۲/۵ بعد از ظهر تا ساعت ۷ با تجهیزات آماده بودیم تا برویم جلو اما گفتند ماشین نیامده بروید آسایشگاه. می خواستم از احوال خواهرم که در بیمارستان بستری بود خبری بگیرم اما تلفن نبود. خدایا! سرگذشت او چه شده است...! شب حمله در يك فكر فرو می رفتیم وقتی بچه ها می گفتند که من حتماً شهید می شوم! و چه پیش بینی درستی!

«شهید سلیمان بابا اعظمی»

حسرت بهشت

روز بدنیا آمدنت مصادف بود با تولد امام حسین (ع). در دوران انقلاب در خارج از کشور تحصیل می کردی که به خاطر فعالیتت از دانشکده اخراج شدی. وقتی که داداش سعید در سوسنگرد شهید شد به مادر گفتی: سعید را دیدم که تو بهشته و من با حسرت به او نگاه می کنم. شب عملیات والفجر ۴ بود. می گفتند: تو نباید به جلو بیایی. خیلی اصرار کردی تا بالاخره قبول کردند که تو هم به جلو بروی. صبح روز بعد، بعد از فتح کانی مانگا وقتی که پاتک عراق شروع شد تو بی قرارتی از همیشه بودی. آنروز ۲۷ محرم بود که زندگی دنیایی تو به پایان رسید و پلکهایت زندگی دیگری را آغاز کردند و عاقبت در اربعین حسینی خاک تو را پذیرا شد.

*** «شهید مجید کاشانی»

می خواهم بروم کردستان

مادرت می گوید: ۱۸ سال داشتی که آغوش به شهادت گشودی. سال سوم دبیرستان بودی که گفتی: می خواهم بروم کردستان چند روز قبل از شهادتت خواهر کوچکت خواب دیده بود که در يك جمعی آقای بلند بالا و نورانی وارد شدند و به تو می گویند: بیا برویم و تو هم رفتی.

از یکی از بزرگان که در کنارش بوده می پرسد این آقا چه کسی بود که می گویند امام زمان (عج) يك ماه قبل از بهشتی شدن در نامه ای به یکی از همکلاسیهای چپی ات نوشته بودی: وقتی این نامه بدست شما برسد من دیگر در این دنیا نیستم اما زمانی جای خالی خود را در میان شما پر می بینم که شما بانگ اشهد ان لا اله الا الله و محمدرسول الله سر دهید.

«شهیده صدیقه رودباری»

فقط دعا

يك روز برای بچه ها تعریف کرده بودی که: در یکی از مأموریتها میگ ۲۳ عراقی یکی از هلی کوپترهای ما را مورد تعقیب و حمله قرار داده بود. هیچ کاری از ما ساخته نبود. خلبان هلی کوپتر هم کاری از دستش بر نمی آمد. تنها کاری که می توانستیم بکنیم فقط دعا بود. میگ عراقی به نزدیکی او رسیده بود و با مسلسل به طرف او شلیک می کرد. خلبان هلی کوپتر با مهارت خاصی مانور می داد و میگ را بی آنکه بداند به طرف ناوچه خودی که در آن حوالی بود هدایت می کرد. همین که میگ در تیررس ناوچه قرار گرفت با شلیکی دقیق هواپیمای دشمن را مورد اصابت قرار داد تا در آنها سقوط کند. لحظاتی بعد خلبان هواپیما را با همان هلی کوپتر از آب گرفتیم.

«خلبان شهید صادق ترویجی»

دعا نکنید که شهید نشوم

به یاد دارم که به بیت المال بسیار اهمیت می دادی و نماز شبت قطع نمی شد. آنروزها در جبهه وقتی از چادر بیرون می رفتی دفترچه ای همیشه همراهت بود به کسی هم چیزی نمی گفتی بعداً معلوم شد لای آن دفترچه قرآنی بوده است. بار آخر که به جبهه رفتی به مادرت گفتی: بگذار برای آخرین بار پیشانی ات را ببوسم و بوسیدی. بعد آمدی نزد عمویت، وقتی دستی به سر و رویت کشید و برای سلامتی ات دعا کرد. در جوابش گفتی: عموجان دعا نکنید که من شهید نشوم دعا بخوانید که زودتر به شهادت برسم. شب دامادی ات خواهرت می گفت: سرت را می بوسم چون افکار قشنگی داشتی و لبانت را می بوسم چون حرفهای قشنگی را می زنی.

«شهید محمد جبلی»

مأنوس با خاک جبهه ها

روزی که قصد رفتن به جبهه را داشتی سه بار استخاره کردی و هر بار آیه ای درباره شهادت می آمد. در عملیات بیت المقدس از ناحیه سینه مجروح شدی و به عارضه تنگی نفس دچار شدی. بهار سال ۶۲ آغاز عملیات والفجر ۱ بود. تو کمک آرپی جی بودی. خدا خواست آرپی جی زن شهید شود اما تو کسی نبودی که سلاح بر زمین افتاده را بلند کنی. آرپی جی را بدست گرفتی و شلیک کردی. سرگرم جنگیدن بودی که ترکشی به کمرت اصابت کرد و بر خاک افتادی. پیکرت را لای پتویی می پیچند که بیاورند عقب اما دست سرنوشت می گفت: تو باید هنوز با خاک جبهه مأنوس باشی و جا ماندی.

«شهید عباس احمدزاده»

چرا به دیدن ما نمی آیی

همیشه می گفتی: روی وسایل خانه اسم نگذارید که این مال کیه و آن مال کیه؟ چون اگر شهید بشویم باعث ناراحتی شما می شوند. آنروز که به دیدار امام رفتید تقاضا کردی امام برایت دعا کند تا شهید شوی و امام هم گفته بودند: انشاءالله. بعد از شهادتت مادرت تو را خواب می بیند و می گوید: چرا به دیدن ما نمی آیی و تو می گویی: جای ما آنقدر خوب است که یاد شما نمی افتم. پیکرت که آمد از کمر به پایین سالم بودی ولی بالا تته ات فقط استخوان سوخته بود و تو را از روی دندانهایت شناختم. از نحوه شهادتت کسی چیزی نمی دانست چون گروه شما در کرخه نور همه شهید شدند. فقط جای ترکشی روی سرت مشخص بود.

«شهید مجید قربانی»

تو از من پاکتر بودی

عملیات رمضان بود و تو بسیم چی بودی. هنگامی که به شهادت رسیدی، یکدستت روی قلبت بود و دست دیگری مشت شده بود. بچه هایی که با تو نگرهانی می دادند هنوز یادشان نرفته است که تو اورکتت را به آنها می دادی تا سردشان نشود. وقتی که پیکرت آمد مصطفی برادر بزرگت با خنده می گفت: تو برنده شدی، تو از من پاکتر بودی که خدا قبولت کرد، من هم آنقدر به جبهه می روم تا پاک شوم و خدا مرا هم قبول کند و او هم عاقبت در والفجر يك ۱ آنقدر پاک شد تا راهی به آسمانها پیدا کرد. همه می گویند: تو که دو سال دیرتر از او به دنیا آمده بودی، یکسال زودتر از مصطفی از دنیا رفتی.

«شهید مرتضی رمضانزاده»

عزیز مادر چرا بی سر آمده ای

وقتی که رفتی سال ۶۱ عملیات خیبر بود. اما آمدنت تا تیرماه ۷۶ مادر را چشم انتظار گذاشت. گفتند: در طلایه مانده ای. استخوانهایت که آمد به استقبالت آمدیم. پلاکت هنوز تو را دوست داشت که تا اینجا همراهت آمده بود. داشتیم استخوانهایت را تبرک می کردیم که کارتی تو جهمان را جلب کرد. خاک های خشکیده روی کارت را پاک کردیم. نامت مثل آفتاب طلوع کرد. بعد استخوانهای پایت را که نگاه کردیم، جای شکستگی ساق پایت که مال دوران کودکی بود، هنوز دیده می شد. قبل از آمدنت پدرت شبی در خواب دیده بود که تو را از نیزارها بیرون می آورند اما سر نداری و مادرت بر مزارت مویه کنان زمزمه می کرد: عزیز مادر چرا بعد از چهارده سال بی سر آمده ای؟

«شهید مرتضی چوپانی»

برادرت منتظر توست

داداش احمد که شهید شد خیلی بی قرار بودی. دیگر طاقت ماندن نداشتی. شهر را برای اهلش گذاشتی و سمت «شلمچه» راه افتادی. عملیات رمضان بود و شب جمعه و دعای کمیل. بچه ها می گفتند: حال خیلی عجیبی پیدا کرده بودی. صبح که از خواب بیدار شدی گفتی: من امروز حتماً شهید می شوم. دیشب خواب امام زمان (عج) را دیدم که می گفت: برادرت منتظر توست. زودتر بیا. قبل از رفتنت حلقه ازدواج و انگشترت را در آوردی و به یکی از دوستانت دادی که بدهد به خانواده ات. اما دوستت می گوید: حلقه در دستت باشد اما انگشتر را به من بده. همان موقع که در حال خواندن دعای ندبه بودید، یکی از بچه ها درخواست آب کرد. بلافاصله قمقمه ات را به او دادی. در این حین تانکر آب آمد و یکی از بچه ها همه را خبردار کرد. راه افتادی بیایی بیرون که خمپاره ای داخل سنگر منفجر شد و این آخرین گامهایت بود. ترکشی بر قلبت بوسه زده و ترکشی دیگر پهلویت را شکافته بود. دستت را روی سینه ات گذاشتی و تعظیمی کردی اما دوباره افتادی تا این بار روبروی آسمانها بلند شوی.

«شهید حسین کفایی»

بسیجی فراری

وقتی که سیزده سالگی ات تمام شد رفتی سراغ شناسنامه ات و آنرا دستکاری کردی تا بتوانی برگ اعزام بگیری. تو را اعزام کردند و آمدی جبهه ولی آنجا فهمیدند و تو را برگرداندند و گفتند که تو هنوز کوچکی. اما تو دست بردار نبودی و بهرطریقی که بود رفتی جبهه و همین باعث شد که در اکثر عملیات ها حاضر باشی. آنجا همه فکر می کردند سن تو بالاست در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشتی. مادرت می گفت: هر وقت صبح می رفتی و تا غروب نمی آمدی می دانستیم که باید سراغت را از جبهه بگیریم. خودت می گفتی: بسیجی فراری! عملیات کربلای چهار ابتدای پرواز تو بود تا با چند نارنجك به استقبال تانکها بروی و مثل سه برادر شهیدت تو را هم در گلزار شهدا به خاک بسپارند.

*** «شهید قاسم قربانی دستجردی».

منهم رفتم

پدرتان بعد از شهادت شما صبورانه می گوید: محمد! یادم نرفته است که تو نزدیکیهای عید بود به جبهه رفتی و هنوز شش روز از عید نگذشته بود که فرشته ها تو را بر بال خویش بردند. یکسال بعد از شهادت تو مهدی در فکه لابلای رملهای داغ ماند و دیگر کسی لبخند او را ندید. حمید در حالی که دانشجو بود و یک ترم از دانشگاه مرخصی گرفته بود، در فاو از ارونند گذشت ولی او قرار رفتنش آمدن نبود و او هم کنار خاکریزها ماند و نیامد.

حسین هم آخرین شما بود که در فاو راننده بود. هنگام شهادت با خونس روی ماشین می نویسد یا حسین و با لبخند می گوید: به پدر و مادرم بگوئید من هم رفتم. او که رفت دو یادگارش مونس و همدم ما شدند تا چهارمین حمله را هم بیاراییم.

«برادران بهادر بیگی»

آخرین روزهای فرشته و بهشت

روزهای آخر جنگ، لبخندت از بهشت می گفت و نگاهت حرفهای ناگفته بسیاری داشت: از جا ماندن و تنها بودن. در آخرین روزهای فرشته و بهشت که جنگ به انتهای خود نزدیک می شد، روزی رهسپار خط شدید. با فرمانده گردان در انتهای ستون حرکت می کردی، آخرین سفارشات را در مورد مهمات برای لحظات آخر عملیات به بچه ها گفتی. گفتی: که راهها را یاد بگیرید و... . ساعت دو نیمه شب بود و نبرد ادامه داشت. عملیات محور گردان شما تقریباً به پایان رسیده بود. تو و فرمانده گردان و بی سیم چی ها برای دیدن منطقه و الحاق با گردانهای مجاور به پشت خاکریز جلویی رفتید. در حین کار ناگهان گلوله خمپاره ای کنار تو منفجر شد و تو را در ششمین روز مرداد ۶۷ پس از سالها بال داد و ناگهان پرنده ای گم شد.

«شهید حبیب چگینی»

برگهای گل محمدی

شش ساله بودی که پدرت را از دست دادی و در کارهایت بسیار جدی بودی. بار اول که به جبهه رفتی چون سنت کم بود، شناسنامه ات را دستکاری کردی. رفتی به گردان مالک و بی سیم چی شدی. آخرین باری که نخلها تو را دیدند اردیبهشت ۶۷ بود. موقع رفتن، مثل تولدت ماه رمضان بود و هنگام اذان غروب. مادرت برگهای گل محمدی که در منزل بود چید و در جیبهایت گذاشت. رو به مادر گفتی: از در بیرون نیا! بگذار دلم زودتر از شما کنده شود. در شاخ شمیران وقتی که تمام بچه های دسته عقب کشیدند تو ماندی و هفت نفر دیگر. وقتی قرار بر عقب آمدن بود باز هم تو ماندی و مقاومت کردی ولی دیگر کسی تو را ندید. ساک و لباسهایت را که آوردند برگهای گل محمدی خشکیده بودند.

«شهید رضا کیانی»